

لحظه های آسمانی

کرامات شهیدان

غلامعلی رجائی

۱۳۸۰

پیش به سوی نظام علوی در سایه سیره علوی

رجائی، غلامعلی، ۱۳۳۶ -

لحظه های آسمانی: کرامات عجیب شهیدان/ گردآورنده غلامعلی رجائی. -
تهران: بنیاد شهید انقلاب اسلامی، نشر شاهد، ۱۳۸۰.
۱۶۸ ص.

ISBN 964-6489-82-6

فهرستتویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

کتابنامه: ص. ۱۶۱.

۱. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ - شهیدان - - خاطرات. الف. بنیاد شهید
انقلاب اسلامی. نشر شاهد. ب. عنوان.
۳لر / ۱۶۲۹ DSR ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲
کتابخانه ملی ایران ۱۶۱۴۶-۸۰م
محل نگهداری:

لحظه های آسمانی

گردآورنده: غلامعلی رجائی

ناشر: نشر شاهد

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۰

قیمت: ۶۰۰۰ ریال

شابك: ۹۶۴-۶۴۸۹-۸۲-۶ ISBN: 964-6489-82-6

تلفن: ۷ - ۸۳۰۷۲۴۶

فهرست مطالب

مقدمه

- ۱ - لبخند زیبای عشق ... ۱
- ۲ - بر بالین عشق ... ۵
- ۳ - امضائی از بهشت ... ۷
- ۴ - مهلت دیدار ... ۱۱
- ۵ - سرمست عطر حضور ... ۱۵
- ۶ - اجابت عشق ... ۱۹
- ۷ - گلی نثار دوست ... ۲۳
- ۸ - لَبَّيْكَ نور ... ۲۵
- ۹ - سجده بر آب ... ۲۷
- ۱۰ - جلوه های غیبی ... ۲۹
- ۱۱ - غائب حاضر ... ۳۱
- ۱۲ - رؤیای صادقه ... ۳۵
- ۱۳ - چشم باطن ... ۳۹
- ۱۴ - معراج روحانی ... ۴۱
- ۱۵ - آگاه از غیب ... ۴۵
- ۱۶ - لحظات بی خودی ... ۴۷
- ۱۷ - بوی پیراهن یوسف ... ۴۹
- ۱۸ - دو غنچه معطر ... ۵۱
- ۱۹ - خون تازه معشوق ... ۵۳
- ۲۰ - تجلی کرامت ... ۵۷
- ۲۱ - پیکر درخشان ... ۵۹
- ۲۲ - آیت ادب ... ۶۱
- ۲۳ - به احترام مادر ... ۶۵
- ۲۴ - بی خود از خویش ... ۶۷
- ۲۵ - نغمه کوثر ... ۶۹
- ۲۶ - دو نیمه سیب ... ۷۱
- ۲۷ - بازگشت از دیدار ... ۷۳
- ۲۸ - به طراوت بهار ... ۷۵
- ۲۹ - زیارت بعد از شهادت ... ۷۷
- ۳۰ - شهید تازه مسلمان ... ۷۹

- ۳۱- رؤیای شهادت ... ۸۱
- ۳۲- شهید گمنام ... ۸۳
- ۳۳- تمنای شهید ... ۸۵
- ۳۴- شفای یار ... ۸۷
- ۳۵- مرگ آگاهی ... ۹۱
- ۳۶- شهید رئوف ... ۹۳
- ۳۷- هدیه عالم غیب ... ۹۵
- ۳۸- مستجاب الدعوه ... ۹۷
- ۳۹- دست شفابخش ... ۹۹
- ۴۰- قامت نورانی ... ۱۰۱
- ۴۱- فریادرس معشوق ... ۱۰۳
- ۴۲- اعجاز عشق ... ۱۰۵
- ۴۳- بشارت حیاة عندرب ... ۱۰۹
- ۴۴- اصلاح امور ... ۱۱۱
- ۴۵- عرض ادب به حضرت ... ۱۱۳
- ۴۶- شهید بر جانها ... ۱۱۵
- ۴۷- وعده دیدار ... ۱۱۷
- ۴۸- حضور سبزپوش ... ۱۲۱
- ۴۹- تشنه دوست ... ۱۲۵
- ۵۰- مهمانی لاله ها ... ۱۲۷
- ۵۱- تجسم کامل ... ۱۲۹
- ۵۲- ضیافت در مدینه ... ۱۳۱
- ۵۳- دیدار با پسر ... ۱۳۳
- ۵۴- سیراب وصل ... ۱۳۷
- ۵۵- هلال نورانی ... ۱۴۱
- ۵۶- بیدار مهربان ... ۱۴۵
- ۵۷- حضور پس از شهادت ... ۱۴۹
- ۵۸- شمع دوستان ... ۱۵۰
- ۵۹- زنده به عشق ... ۱۵۱
- ۶۰- مهمان بهشت ... ۱۵۲
- ۶۱- نشانی سبز ... ۱۵۳
- ۶۲- سه خواهش ... ۱۵۴

ضمائم ... ۱۵۵

اسامی مبارک شهیدان ... ۱۵۸

منابع و مأخذ ... ۱۵۹

دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند***پنهان خورید باده که تعزیر می کنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید***مشکل حکایتی است که تقریر می کنند

حضرت لسان الغیب حافظ شیرازی

مقدمه

بسم رب الشهداء

از مهم ترین مشخصات برجسته دوران دفاع مقدس در مقایسه با جنگهای تاریخ ایران پس از اسلام و نیز جنگهای گذشته و حال در مناطق مختلف جهان، موضوع شهدای جنگ است. شهدا این انسانهای پاکباخته ای که در لبیک به حسین زمان خویش حضرت امام خمینی (ره) از همه چیز خویش گذشتند تا به وظیفه و تکلیف الهی خویش عمل نمایند و نظام مقدس جمهوری اسلامی را از آسیب و گزند دشمنان قسم خورده اسلام عزیز پاسداری کنند.

آنانکه فضای جبهه ها از مناجات شبانه شان معطر و نورانی بود و ابتهال و تضرعشان در پیشگاه خداوند رشك ملائك آسمان و عارفان زمین را برانگیخته بود. همانها که بارها و بارها ملائك الهی به دعا و خواسته آنان و بنابر مشیت الهی از آسمان به زمین فرود می آمدند و رزمندگان جبهه حق را یار و یاور بودند.

هرچند تمام خاطرات دوران نورانی دفاع مقدس جالب، شیرین و خواندنی است اما در این میان خاطرات مربوط به شهیدان را حلاوتی دیگر است و در این میان خاطرات مربوط به کرامات شهدا جذابیتی مثال زدنی دارد.

نوشتار حاضر در بین آثار متنوعی که در رابطه با دفاع مقدس به صورت خاطره منتشر شده اند این ویژگی را دارد که گفته ها و ناگفته هایی از همزمان و خویشاوندان نزدیک و خانواده های معظم شهدا به صورت يك مجموعه موضوعی با محوریت کرامات و امور خارق العاده شهدا را در دسترس خوانندگان ارجمند قرار دهد. اغلب خاطرات این مجموعه طی مصاحبه های اینجانب با کسانی که در لحظه وقوع حادثه مستقیماً شاهد و حاضر آن بوده اند فراهم آمده و از این جهت با توجه به منابع روانی دست اول، تماماً مستند و موثق می باشند. گاه برای کسب اطلاع از جزئیات وقوع حادثه و پی بردن به ابعاد مختلف آن با چند نفر مصاحبه شده است. خوشبختانه بعضی از این خاطرات، مستند به عکس و فیلم هایی می باشند که در لحظه وقوع خاطره

تهیه شده و به نوبه خود از اسناد ارزشمند کم نظیر و گرانقدر جنگ محسوب می شوند.

بی شك این نوشتار تنها گوهری یكدانه از بی شمار گوهرهای نهفته در دل دریائی صدها هزار رزمنده مؤمن و خاندان ارجمند شهدا است و غواصی در این ساحت بیکرانه و استخراج گهرهای این گنجینه نیازمند تلاش و پشتکار محققان مؤمن عرصه تحقیق در دوران درخشان دفاع مقدس است. امید می رود در آینده ای نزدیک ارائه این مجموعه های ارزشمند برگ های زرین دیگری در تاریخ مبارزات و مجاهدات مردم شریف ایران بيفزاید. در پایان از زحمات جناب آقای قاسمی که در معرفی برخی افراد و منابع اینجانب را یاری نمودند و از جناب آقای اسماعیل علوی یگانه که زحمت تلخیص و ویرایش آن را تقبل کردند تشکر و قدردانی می نمایم.

غلامعلی رجائی

تهران - شهریور ۱۳۷۹

بیستمین سالگرد آغاز دفاع مقدس

لبخند زیبای عشق

شهید محمدرضا حقیقی از شهدای بسیجی شهرستان اهواز و عضو پایگاه بسیج مسجد موسی بن جعفر بود.

او در ترکیب گردان کربلای اهواز در عملیات والفجر ۸ - فاو - شرکت داشت و در همین عملیات در ساحل «فاو» به شهادت رسید. پیکر مطهرش پس از چند روز که در سردخانه نگهداری شد به اهواز انتقال یافت و طی مراسمی با حضور خانواده و جمعی از مردم تشییع و در بهشت آباد اهواز به خاک سپرده شد. نکته عجیب و حیرت انگیزی که درباره این شهید زیانزد همگان است و برای نخستین بار در مجله پیام انقلاب در سال ۱۳۶۵ منتشر و منعکس گردید لبخند زیبایی است که چند روز پس از شهادت به هنگام تدفین بر روی لبهای این شهید نقش بست. در مراجعه به پدر و مادر شهید وجود فیلم ۸ میلی متری از لحظات تدفین شهید در سندیات این حادثه عجیب که نشان از اعجاز شهیدان دارد هیچ شک و تردیدی باقی نمی گذارد.

پدر شهید در این باره می گوید: «وقتی تلقین محمدرضا خوانده می شد، من که ناباورانه شاهد آخرین لحظات وداع با فرزندم بودم، به ناگاه احساس کردم که لبهای بسته شده محمدرضا که بر اثر دو سه روز بودن در سردخانه بهم قفل شده بود، به تدریج از هم باز شد و گونه های وی مانند یک فرد زنده گل انداخت و جمع شد و چشمهایش نیز بدون اینکه باز شود، به مانند فرد خوابیده ای می مانست که در حال دیدن خواب خوشی است و با منظره و یا حادثه خوشحال کننده ای روبرو شده است. من با دیدن این صحنه غیرمنتظره، بی اختیار فریاد زدم، الله اکبر، شهید دارد لبخند می زند، شهید دارد لبخند می زند! پس از این فریاد بلند که بی اختیار دو سه بار تکرار شد، برادری که دوربین فیلمبرداری داشت و تا آن لحظه از مراسم فیلم می گرفت وقتی با این فریاد و هجوم جمعیت به بالای قبر مواجه گردید به هر زحمت که بود خودش را به قبر رسانید و دوربین را بالای دستش و بالای سر همه آن کسانی که برای دیدن این اعجاز دور قبر حلقه زده بودند گرفت و شروع به فیلمبرداری کرد و خوشبختانه توانست از این اعجاز با همه مشکلاتی که به دلیل هجوم و تراکم جمعیت مواجه بود فیلمبرداری کند و آن لحظه را ثبت نماید.

در کنار این فیلمبرداری، عکسهایی هم از شهید محمدرضا حقیقی وجود دارد که حالات مختلف او را نشان می دهد:

۱ - در ساحل فاو که یک پتوی عراقی روی او انداخته شده و دهانش کاملاً بهم قفل شده است.

- ۲ - در سردخانه اهواز که به دور جسد او پلاستیك كشيده اند و برفك و یخ سردخانه روی گونه های او و دهان كاملاً بسته اش مشاهده می شود.
- ۳ - قبل از تدفین که در همان حالات قبلی با دهان كاملاً بسته دیده می شود.
- ۴ - در درون قبر که دهان او بر اثر لبخندی که زده است تا بدان حد باز شده که حدود ۶ تا هفت دندان وی براحتی شمرده می شود.» (ضمیمه)
- پدر شهید به نکته جالب دیگری هم اشاره می نماید و می گوید: «وقتی دفتر خاطرات و یادداشتهای فرزند شهیدم را پس از شهادت مطالعه می کردم، متوجه شدم در صفحات مختلف، اشعاری را نوشته است. در بین این اشعار يك بيت از خواجه حافظ شیرازی بود که در مصرعی از آن آمده است: "وانگهم تا به لحد خرم و آزاد ببر" که فرزندم آن را تغییر داده و نوشته است: "وانگهم تا به لحد خرم و دلشاد ببر."
- می گویند حجة الاسلام و المسلمین قرائتی در سفری به خوزستان در شهر اهواز با این خانواده ملاقات کرده و در مورد عظمت این حالت شهید گفته است: «حاضر هستم تمامی ثواب جلسات تفسیر قرآن صدا و سیما را در این سال ها از من بگیرند، ولی در قبر چنین لبخندی را به من عنایت کنند.» (۱)

بر بالین عشق (۲)

در شهر شیراز در دوران دفاع مقدس به هنگام تشییع و تدفین شهدا رسم بر این بود که علمای برجسته شهر و ائمه جماعات دوشادوش مردم در مراسم شرکت می کردند و در پایان مراسم تشییع، مسؤلیت تلقین شهدا را بر عهده می گرفتند.

از نماینده امام و امام جمعه محترم شیراز شنیدم: «پس از عملیات بیت المقدس که منجر به فتح خرمشهر گردید عده ای از شهدایی را که در این عملیات به شهادت رسیده بودند به شیراز آوردند. جمعیت زیادی از مردم در این مراسم تشییع حضور یافته بودند که در میان آنها علمای شهر دیده می شدند.

اجساد مطهر شهدا در میان حزن و اندوه فراوان مردم بر دستهای آنان تا "دارالرحمه" شیراز تشییع گردید و پیکرهای مطهر شهدا در کنار قبرهایی که از قبل آماده شده بود، قرار گرفت.

در شیراز رسم بر این بود که علمای شهر بخصوص روحانیونی که از لحاظ سنی و موقعیت اجتماعی از دیگران ممتازتر بودند مسؤلیت تلقین شهدا را بر عهده می گرفتند. حجة الاسلام و المسلمین طوبائی از روحانیون شهر که امام جماعت مسجد کوشك عباسعلی شیراز بود برای من نقل می کرد: شب قبل که برای نماز شب برخاستم مسائلی برآیم پیش آمد که دانستم فردا با امری

عجیب مواجه می شوم. وقتی وارد قبر شدم تا تلقین شهید مورد نظر را انجام دهم، به محض ورود به قبر در چهره شهید حالت تبسمی احساس کردم و فهمیدم با صحنه ای غیرطبیعی روبرو هستم. وقتی خم شدم و تلقین شهید را آغاز کردم، به محض اینکه به اسم مبارك امام زمان (عج) رسیدم مشاهده کردم جان به بدن این شهید مراجعت کرد، چون شهید به احترام امام زمان (عج) سرش را خم کرد، به نحوی که سر او تا روی سینه خم شد و دوباره به حالت اولیه برگشت. در آن لحظه وقتی احساس کردم حضرت صاحب الزمان (عج) در موقع تدفین آن عزیز حضور یافته است، حال منقلب شد و نتوانستم با مشاهده این صحنه عجیب و غیرمنتظره تلقین را ادامه دهم.

پس از اینکه حال دگرگون شد و نتوانستم تلقین شهید را ادامه دهم، به کسانی که بالای قبر ایستاده بودند و متوجه حال منقلب من نبودند اشاره کردم که مرا بالا بکشند. وقتی آنها چشمان پر از اشک و حال دگرگون مرا دیدند سراسیمه مرا از قبر بالا کشیدند و از من پرسیدند: چه شده؟ چرا تلقین شهید را تمام نکردید؟ در جواب به آنها گفتم: اگر صحنه هایی را که من دیدم شما هم می دیدید مثل من نمی توانستید تلقین شهید را ادامه دهید، و اضافه کردم کسی دیگر برود و تلقین شهید را بخواند و تمام کند چون من دیگر قادر به ادامه این کار نیستم. (۳)

امضائی از بهشت (۴)

پس از اینکه مجالس ترحیم پدرم در تهران تمام شد، مادرم به قم که در این شهر زندگی می کردیم، بازگشت و به اتفاق برادر بزرگم که ۱۵ ساله بود برای شرکت در مراسم ترحیمی که بستگان پدرم گذاشته بودند به خوانسار رفت. من که ۱۲ سال داشتم با سه خواهر و یک برادر کوچکترم نزد خاله و دوست مادرم در خانه ماندیم تا مادرم از خوانسار به قم باز گردد. فضای حزن و غم و گریه بر خانه ما حاکم بود. خواهرانم که ۱/۵ و ۴ ساله بودند مرتب گریه می کردند. نزدیک غروب از زیر زمین منزل صدای قرائت قرآن پدرم را به مدت چند دقیقه شنیدیم. با ترس و دلهره به اتفاق خاله و دوست مادرم در حالی که از شنیدن این صدا به گریه افتاده بودیم، به زیرزمین منزل رفتیم. هوا تاریک شده بود و بر اضطراب ما می افزود. همه جا را مضطربانه گشتیم ولی چیزی ندیدیم. صدای تلاوت قرآن پدرم دو سه بار تکرار شد و ما هم هربار به شدت گریه می کردیم. هربار هم که به زیرزمین می رفتیم و بر می گشتیم چیزی دستگیرمان نمی شد. در آخرین مرتبه از زیرزمین که بالا آمدیم در منزل را باز دیدیم. معلوم شد بعد از رفتن مادرم کسی آن را نبسته است. در را

بستیم و به گریه ادامه دادیم. عصر آن روز که از مدرسه به منزل آمدم مسئولان مدرسه در همان روز برای پدرم مجلس ترحیم گذاشتند و از ایشان تقدیر کردند و به من هم برگه امتحانات تلت دوم را دادند و گفتند این برگه را به تأیید مادر برسان.

همان شب قبل از خواب در این فکر بودم که چگونه فردا این برگه را با شهادت پدر و غیبت مادرم که به خوانسار رفته بود بدون امضاء به مدرسه تحویل بدهم. در همین نگرانی به خواب رفتم. در خواب پدرم را دیدم که با همان لباس روحانی به منزل وارد شد. طبق معمول که همیشه زبانزد فامیل بود، با بچه های كوچك خانه گرم گرفت و آنها را در آغوش کشید و به هوا بلند کرد و بوسید. از او پرسیدم: آقا جان ناهار خورده اید؟ گفت: نه نخورده ام. وقتی خواستم به آشپزخانه بروم و برای او غذایی آماده کنم، يك دفعه گفت: زهر اجان آن ورقه را بده امضاء کنم. من که به یاد برگه برنامه امتحانات نبودم پرسیدم: کدام ورقه؟ پدرم گفت: همان که امروز در مدرسه به تو داده اند تا امضاء شود. ناگهان ماجرا یادم آمد. رفتم آن را از کیفم در آوردم و به پدرم دادم. دنبال خودکاری گشتم. عادت پدرم این بود که با خودکار قرمز اصلاً نمی نوشت ولی من هر چه می گشتم و خودکار دم دستم می آمد قرمز بود. بالاخره خودکار سیاهی پیدا کردم و به پدرم دادم. ایشان خودکار را از من گرفت و در حاشیه برگه نوشت: اینجانب رضایت دارم و کنار آن را امضاء کرد.

پس از اینکه پدرم برگه را امضاء کرد به آشپزخانه رفتم تا برای او غذا بیاورم، ولی وقتی با سینی غذا بازگشتم، دیدم در اتاق نیست. با عجله به حیاط خانه مراجعه کردم، دیدم مثل همیشه که به کار در باغچه علاقه داشت باغچه را بیل می زند. پرسیدم: چه می کنی؟ گفت: عید نزدیک است و من باید سر و سامانی به این باغچه بدهم. پس از آن يك دفعه دیدم پدرم نیست. دویدم و همه جا را از زیرزمین تا اتاق های بالا را با عجله گشتم، ولی پدرم نبود. گریه زیادی کردم که چرا پدرم رفت. بر اثر این گریه و سرو صدا و ناله از خواب بیدار شدم. روز بعد که آماده رفتن به مدرسه شدم وسایلم را که در کیف مرتب کردم، ناخودآگاه چشمم به آن ورقه افتاد، حسی درونی به من گفت به آن برگه نگاهی بیندازم. با کنجکاو به آن نگریستم. دیدم با خودکار قرمز به خط پدرم جمله "اینجانب رضایت دارم" نوشته شده است و زیر آن هم امضای همیشگی پدرم درج شده است.

بعد از این ماجرا یکی از دوستان پدرم به نام آقای فرزانه که این جریان را شنیده ولی باور نکرده بود، يك روز به خانه ما آمد و در حالی که متأثر بود،

گفت: پدرت را در خواب دیدم که سه بار به من گفت: فرزانه شك داری، در شك خود تا قیامت بمان!

از حوادث عجیب دیگری که قبل از چهلیم پدرم در روزهای آغازین سال ۱۳۶۳ اتفاق افتاد این بود که مرد غریبی که او را نمی شناختیم ولی می گفت با پدرم سابقه دوستی دارد به خانه ما آمد و گفت: وقتی من قضیه امضای پدرت را شنیدم، با خودم گفتم اگر این قضیه درست باشد، این شهید به علامت صحت این حادثه باید پسر من را که در جنگ قطع نخاع شده است شفا دهد. او گریه می کرد و می گفت: پس از این پسر من شفا یافت. او پسر خود را که يك جوان بیست و چند ساله بود به همراه خود به منزل ما آورده بود.

مادر من هم چند بار پدرم را در خواب دید. پدرم در خواب به او تأکید کرده بود، در این قضیه که من برگه زهرا را امضاء کرده ام هیچ شك و تردیدی مکن.

شهید صالحی خوانساری متولد ۱۳۲۳ و در زمان شهادت (سال ۱۳۶۳) چهل سال داشت. قبلاً خیاط بود و بعد به کسوت روحانیت درآمد. از شاگردان آیت الله سعیدی بود و در حسینیه خوانساری ها در خیابان نیروی هوایی تهران اقامه جماعت می کرد و مسؤول بسیج این پایگاه بود.

وی در تاریخ ۱۳۶۳/۱۱/۳۰ به دست عوامل ضدانقلاب در جوانرود کردستان به شهادت رسید و در گلزار شهدای قم، در قطعه چهارم ردیف ۵ مدفون است. (۵)

مهلت دیدار (۶)

يك روز مسؤول دفترم به من اطلاع داد يك جوان بسیجی می خواهد برای خداحافظی با شما ملاقات کند و به جبهه برود. وقتی خدمت او رسیدم و قدری با او صحبت کردم متوجه شدم دارای سه دختر و يك مادر پیر است که تأمین معیشت آنان بر عهده اوست. به او گفتم: شما قبلاً هم جبهه رفته ای، می توانی مدتی در کنار خانواده ات بمانی و رسیدگی به فرزندان كوچك و مادر پیرت هم برای تو اجر دارد. ولی او راضی نشد، تصمیمش را گرفته بود. از نورانیتی که در چهره او دیدم به قلبم الهام شد که حتماً به فیض شهادت می رسد.

مدتی از این واقعه گذشت. يك روز در نماز جمعه جسد مطهر دو شهید را به مصلی آوردند. در این مراسم درباره عظمت وجودی شهدا برای مردم صحبت می کردم. در حین سخنرانی در انتهای جمعیت دو زن که با حالت آشفته و پریشان به سمت جمعیت و دو شهیدی که در آمبولانسی در کنار مراسم بودند در حرکت بودند، دیدم.

بی تابی یکی از آنها که بعد معلوم شد مادر یکی از آن شهداست، از دیگری محسوس تر بود. در فاصله صحبت که جمعیت در حال فرستادن صلوات بودند به مسئول ستاد نماز جمعه اشاره کردم مواظب باشد بر اثر بی تابی آنها سخنرانی بهم نخورد. او هم پس از این تذکر بلافاصله خود را به آنها رساند و پس از دقایقی برگشت. من که از نتیجه جریان مطلع نبودم در ادامه صحبت نام مبارك پیامبر ((صلی الله علیه وآله)) را آوردم. مردم صلوات فرستادند. در این فاصله از او پرسیدم: قضیه چی شد؟ گفت: یکی از این دو، مادر شهیدی بود که تا چشمش به تابوت پسرش افتاد بدون اینکه چهره فرزند شهیدش را ببیند از دنیا رفت و در کنار تابوت فرزندش جان داد.

به نقل از همسر او برای من تعریف کردند در ایامی که شهید سهراب برنجی در جبهه بوده، مادر وی به سختی مریض و در آستانه مرگ قرار می گیرد. وی به همسر شهید که از وضع مزاجی او نگران بوده می گوید: ناراحت من نباش وقتی عزرائیل به بالینم آمد که جانم را بگیرد با دلی شکسته به او گفتم: ای فرشته خدا به من مدتی مهلت بده تا فرزندم را که در جبهه است ببینم، آنوقت جان مرا بگیر. وی با اطمینان به همسر فرزندش می گفت از بابت بیماری او ناراحت نباشد.

مسئول ستاد نماز جمعه آستارا می گفت: به طرف خانم ها رفتم. مادر شهید را شناختم که با بی تابی خاصی می گفت: جسد فرزندم کجاست؟ به او گفتیم صبر و طاقت پیشه کند، بعد در آمبولانس را به آرامی باز کردیم تا بتواند جسد فرزندش را ببیند. وی به درون آمبولانس رفت و در کنار تابوت نشست. نکته عجیب و حیرت انگیز این بود که قبل از اینکه در تابوت را باز کنیم تا بتواند چهره فرزندش را ببیند مادر شهید سرش را روی تابوت گذاشت و در همان لحظه از دنیا رفت. ابتدا خیال کردیم بی هوش شده است ولی بعد از گذشت لحظاتی متوجه شدیم از دنیا رفته است. خبر را به آقای اجاق نژاد دادیم و او هم که در مقدمات این ماجرا بود در ادامه سخنرانی اش آن را به عنوان يك امر حیرت آور که يك پیرزن مادر شهید از ملك الموت مهلت می گیرد تا ادامه حیات دهد، مطرح کرد.

سخنرانی که تمام شد همه به طرف آمبولانس و مادری که بر روی تابوت فرزندش از دنیا رفته بود هجوم بردند و خاک آن منطقه را بر سر و صورت خویش می ریختند.

پس از این حادثه عده ای به این فکر افتادند تا با معاینه پزشکی از مرگ این مادر شهید مطمئن شوند ولی من به آنها گفتم احتیاجی به این کار نیست.

البته آنها را منع نکردم، ولی گفتم مهلتی که این مادر شهید از خدا خواسته که تا لحظه دیدار فرزندش زنده بماند، تا همین لحظه دیدار بوده و عمر او به مشیت الهی به پایان رسیده است.

در يك تشرف که خدمت مقام معظم رهبری رسیدم و این ماجرا را خدمتشان عرض کردم دستور فرمودند برای ثبت این واقعیت در تاریخ آن را مکتوب نمایم تا در دائرة المعارف درج گردد که امر ایشان را امتثال کردم. (۷)

سر مست عطر حضور (۸)

لیلا قربانی فرزند شهید حمید قربانی در موقع شهادت پدرش (دی ماه سال ۶۵ در شلمچه) یکسال و چند ماه سن داشته و بر حسب نقل مادرش خانم محبوبه بینایی (همسر شهید) بارها گلایه می کرده است که چرا مانند خواهر بزرگترش با پدرش عکسی ندارد.

لیلا در ۱۳ سالگی وقتی در کلاس اول راهنمایی بود، شبی پدرش را در خواب می بیند و به او می گوید: دوست دارم تو را ببینم. پدرش دستش را می گیرد و می گوید: اگر می خواهی مرا در بیداری ببینی به قم بیا. من در ابتدای شهر قم منتظرت هستم. دو هفته بعد از این خواب از طرف مدرسه، لیلا را به قم دعوت می کنند. ولی مادرش پس از شنیدن این خواب با رفتن او موافقت نمی کند، چون می ترسد برای دخترش حادثه غیرمنتظره ای که عواقب روحی داشته باشد پیش بیاید. شش ماه بعد بنیاد شهید شهر قدس از همسران و فرزندان شهیدان دعوت می کند برای شرکت در مراسم میلاد حضرت معصومه ((علیها السلام)) به قم بروند.

از همسر شهید نقل است که: تا خواستم سوار ماشین شوم، ناخودآگاه خواب دخترم و وعده ای که پدرش به او داده بود بیاد من آمد. ولی به دخترم چیزی نگفتم. به طرف قم حرکت کردیم. دخترم در کنار من خوابیده بود. نزدیک شهر قم از خواب بیدار شد و از من پرسید: هنوز به قم نرسیده ایم؟ گفتم: چرا نزدیک شده ایم. پس از لحظاتی به میدان ۷۲ تن قم رسیدیم. در این لحظات ناگهان دخترم از جا بلند شد و با حالتی حیرت زده و رنگ پریده به بیرون از ماشین خیره شد. مرتب يك نگاه به من می کرد و يك نگاه به بیرون از ماشین. من که متوجه رنگ پریده و لبهای سفید و خشك و صورت خیس عرق او شده بودم، به روی خودم نیاوردم تا افرادی که در ماشین بودند متوجه این جریان نشوند.

دخترم وقتی دید من به حالات او توجهی ندارم، خودش را در بغل من

انداخت و با مشیت به من می زد و می گفت: مامان به خدا قسم من بابایم را می بینم و نشانی لباسهای او را هم داد که يك پیراهن قهوه ای رنگ و شلوار سبز سپاه را پوشیده بود و از او بوی عطری که همیشه می زد به مشام می رسید.

دخترم در این حالات خودش را به پنجره ماشین چسبانده بود و مرتب دست تکان می داد و می گفت پدرش را می بیند که با لبخند برای او دست تکان می دهد. بعد از لحظاتی من از دخترم و او از پدرش کاملاً بوی عطر گرفتیم و حدود چند دقیقه بوی آن عطر را استشمام کردیم و کس دیگری به جز ما متوجه این حالات نشد. ولی من به شدت می لرزیدم.

وقتی بقیه مسافران متوجه گریه و صحبت های لیلا با من شدند، یکی یکی پیش ما می آمدند و در اثر حالات غیر عادی ما در ماشین به گریه می افتادند.

لیلا قربانی دختر شهید می گفت: همان شب که در مهمانسرای قم پدرم مجدداً به خواب من آمد و گفت: لیلا چرا دیر آمدی من خیلی منتظرت بودم. وقتی پاسخ دادم مادرم نمی گذاشت، پدرم گفت: خودت می آمدی و مرا می دیدی. تا به او گفتم: ببخشید، رفت.

در واسط بهمن که در دعای ندبه مهدیه تهران حضور داشتم، حین گریه کردن به شدت سرفه کردم بطوری که سرفه ام قطع نمی شد. يك دفعه احساس کردم کسی به پشت من می زند. وقتی به عقب برگشتم، پدرم را دیدم. تا مرا دید لبخندی زد و گفت: سلام. سلام او را جواب دادم و پرسیدم شما اینجا بین اینهمه زن چه کار می کنی؟ پدرم گفت: نترس کسی مرا نمی بیند. پدرم اونفورم سپاه بر تن داشت و با من دعای ندبه را زمزمه می کرد. بعد از دعا قدری درباره مادرم و احترام خانواده های شهدا حرف زد و چون من به دعای عهد نرسیده بودم و خواستم آن را بخوانم، پدرم به من گفت: تا تو دعای عهد را بخوانی من می روم بیرون و بر می گردم. گفتم: باشد. پدرم از نزد من رفت و من دعای عهد را خواندم و با عجله بیرون آمدم. تا به بیرون مهدیه رسیدم، احساس کردم خیابان جلوی آن پر از گل های زرد و سفید است. پدرم دم در مهدیه منتظر من ایستاده و پایش را به دیوار تکیه داده بود. ولی در این فاصله لباسش عوض شده و پیراهن سفید و شلوار مشکی پوشیده بود.

در کنار او چند نفر دیگر هم دیده می شدند. از جلوی او رد شدم و چون از دوستانش خجالت می کشیدم به راهم ادامه دادم ولی پدرم به دنبال من آمد در حالی که مرتب صدا می زد: لیلا، لیلا.

برگشتم و گفتم: بله! دوستم که همراه من از مهدیه خارج شده بود، اصلاً

متوجه من و پدرم نبود. پدرم مرا بغل کرد و بوسید و گفت: لیلا به پایگاه بسیج می روی تا عکس مرا که کشیده اند ببینی؟ گفتم: هنوز کامل نکشیده اند. گفت: چرا، تمام شده است، به بسیج برو و از طرف من از نقاش آن تشکر کن و به مامان و به زهرا و به همه سلام برسان. بعد گفت: کاری نداری من باید بروم چون روز جمعه است و کار زیادی دارم. تا این را گفت دستی تکان داد و يك دفعه دیدم او و دوستانش از نظرم محو شدند.

شهید قربانی عضو سپاه و جمعی گردان علی اکبر لشکر ۱۰ سیدالشهداء بود که در قبرستان قدس مدفون است. (۹)

اجابت عشق

شهید حاج علی اکبر صادقی برادر شهید حاج علی اصغر صادقی (از فرماندهان لشکر ۲۷ حضرت رسول ((صلی الله علیه و آله))) که در این لشکر پیک فرماندهی بود، در خرداد ۱۳۶۶ در منطقه عملیاتی شاخ شمیران بر اثر اصابت ترکش توپ دو پای خود را از زیر و بالای زانو از دست داد و چشمانش نیز دچار موج گرفتگی شد.

مع الوصف دارای روحیه بسیار بالایی بود. بخصوص هنگامی که به اتاق عمل برده می شد. عسکهای از او گرفته شده که نشان از روحیه بسیار قوی و مطمئن او دارد.

مادر این شهیدان می گوید: زمانی که علی اکبر در بیمارستان بقية الله تهران بستری بود، چون تعداد عیادت کنندگان او زیاد بود برای رعایت حال دوستان و علاقه مندان او سعی می کردم اکثراً از پشت شیشه اتاق، فرزندم را ببینم، گاهی هم دو سه دقیقه مختصر کنار او می ایستادم و بر می گشتم. پس از اینکه اکبر در بیمارستان به شهادت رسید و او را برای غسل به غسلخانه بردند باز هم وقتی برای دیدن او به غسلخانه رفتم، این فرصت را در اختیار دیگران گذاشتم.

هنگامی که در بهشت زهرا ((علیها السلام)) می خواستند ایشان را به خاک بسپارند و داخل قبر بگذارند احساس کردم زمان وداع آخر با فرزندم فرا رسیده است. خیلی دلم شکست چون می دیدم مدتهاست او را با چشم باز ندیده ام. در این هنگام پسر دیگرم در داخل قبر بند کفن او را باز کرد تا صورتش را روی خاک بگذارد. من که بالای قبر ایستاده بودم، در همان لحظه به امام حسین ((علیه السلام)) متوسل شدم و گفتم: یا ابا عبدالله ((علیه السلام)) من در این مصیبت فرزندم گریه و زاری و شیون نمی کنم. تو هم در کربلا به بالین فرزندت علی اکبر رفتی و می دانی که چه حالی دارم و چه اشتیاقی دارم که یکبار دیگر

روی فرزندم را ببینم و به چشمان او نگاه کنم. بعد عرض کردم خدایا از تو می خواهم عنایتی کنی تا فرزندم چشمانش را باز کند تا من مانند دوران حیاتش يك بار دیگر برای آخرین بار به چشمانش نگاه کنم.

بعد امام حسین ((علیه السلام)) را قسم دادم که به حق علی اکبر دوست دارم چشمان فرزندم را که بسته است مانند زمان حیاتش باز ببینم و به آن نگاه کنم. در همان لحظه مشاهده کردم چشمان فرزندم به مدت چند ثانیه باز شد و به من نگاه کرد و بعد هم چشمان خود را بست. هم فرزندم که داخل قبر بود و هم کسانی که در اطراف من در بالای قبر بودند این معجزه خداوند و عنایت امام حسین (ع) را به چشم خودشان دیدند و خوشبختانه عکاسی که در آنجا بود از این حادثه باورنکردنی چند عکس پشت سر هم گرفت.

برادر شهید می گفت: در موقع دفن پیکر، برادرم در آغوش من بود. وقتی مادرم بالای قبر این مطلب را بیان نمود و آرزو کرد، علی اکبر چشمانش را باز کند، من به چشمان برادرم که صورت او را از کفن باز کرده و روی خاک گذاشته بودم خیره شدم. حس غریبی به من می گفت خوب به چشمان او نگاه کنم. در این لحظات بسیار کوتاه با کمال شگفتی مشاهده کردم در همان لحظه که مادرم این کلمات را بیان می کرد چشمان علی اکبر از هم گشوده شد و به مادرم نگریست و بعد از لحظات کوتاهی دوباره بسته شد.

ما پس از این ماجرا تا سالها این مطلب را فاش نکردیم، چون نگران این بودیم مبادا دیگران در صحت این قضیه شك نمایند و یا خیال کنند ساختگی است. تا اینکه یکی از بستگان ما که در کارهای تبلیغاتی است وقتی متوجه این اعجاز شد عکس ها را از ما گرفت و در کنار هم گذاشت و به صورت يك پوستر چاپ کرد و بدین ترتیب این قضیه بر همگان آشکار شد. (ضمیمه)

پاسدار شهید حاج علی اکبر صادقی متولد ۱۳۴۰ تهران بود که در مورخه ۶۶/۳/۹ در منطقه شاخ شمیران به شهادت رسید و پیکر مطهرش در بهشت زهرا (س)، قطعه ۲۹، ردیف دوم مدفون است. (۱۰)

گلی نثار دوست (۱۱)

در یکی از مراحل عملیات کربلای ۵ که در منطقه شلمچه انجام می شد، رزمندگان لشکر ثارالله کرمان مجبور به عقب نشینی شدند تا بتوانند در محل مطمئن تری از مواضعی که از دشمن تصرف کرده بودند به خوبی محافظت کنند. شهید ندیم در این لحظات حساس که معمولاً دشمن با اجرای آتش شدید پاتك می کرد و به تعقیب رزمندگان می پرداخت، به بچه ها گفت: شما

زود خود را به عقب برسانید من به تنهایی می ایستم و جلوی عراقیه‌ها را می گیرم. ایشان در همان درگیری به شهادت رسید و جنازه اش بین مواضع خودی و عراقیه‌ها باقی ماند. در همان شب شهید مرتضی بشارتی تصمیم گرفت جنازه این ایثارگر بزرگ را که با نثار جان خود، جان بقیه بچه‌ها را از آسیب دشمن محافظت کرد، به عقب بیاورد.

شهید بشارتی قبل از شهادت به من گفت: وقتی خودم را به کنار جنازه شهید منصور ندیم رساندم، ناخودآگاه چشمم به يك گل محمدی بسیار خوشبو که روی سینه او گذاشته شده بود، افتاد. پس از آن احساس کردم بوی عطر عجیبی اطراف پیکر مطهر شهید ندیم را فرا گرفته است.

به نشانه تبرک گل را از روی سینه منصور برداشتم و در جیب بادگیرم قرار دادم و جسد را به عقب آوردم. نکته بسیار عجیب این بود که در منطقه شلمچه جز خاک و خاکریز و آبهای بین این سدهای خاکی و در برخی نقاط نی‌هائی که در این آبها روییده بود اثر و نشانه‌ای از روئیدن گل نبود. به علاوه در اسفندماه در خوزستان و در آن زمین شوره زار و پر از نمک امکان روئیدن گل وجود نداشت. (۱۲)

لیک نور (۱۳)

شهید علی اصغر بربری در مقطع دوم دبیرستان تحصیل می کرد که از شهرستان زابل برای حضور در جبهه اعزام شده بود.

يك روز که او را در خط مقدم جزیره مجنون دیدم پرسیدم: چه خبر؟ گفت: يك خمپاره ۸۱ میلی متری درست بین دویای من به زمین خورد و منفجر شد ولی به من هیچ آسیبی نرسید. خندیدم و به او گفتم: حالا کارت به جایی رسیده که مرا هم دست می اندازی؟ گفت: نه؛ باور کن! تا صدای سوت خمپاره را شنیدم فریاد زدم یا صاحب الزمان (عج)! ناگهان طنین صدای لیبکی را شنیدم. پس از این صدا آسمان روشن شد. من که فکر می کردم دارد مطالبی را از خودش می بافت به چهره اش لبخندی زدم و از او جدا شدم، در حالی که حرفهایش برآیم باور نکردنی می نمود. چند روز بعد به سنگر ما در جزیره مجنون آمد و گفت: آمده ام با تو خداحافظی کنم و در حالی که با من روبوسی می کرد، گفت: فلانی! من شهید می شوم مرا حلال کن. من باز احساس کردم دارد با من شوخی می کند. چون این حرفها خیلی به او که تازه به جبهه آمده بود نمی آمد. لذا با او شوخی کردم. پس از لحظاتی با من خداحافظی کرد و از سنگر خارج شد و رفت.

هنوز چند قدم از سنگر دور نشده بود که صدای سوت خمپاره ای آمد. سراسیمه از سنگر بیرون آمدم. دیدم «علی اصغر بربری» غرق در خون بر روی زمین افتاده و به شهادت رسیده است. (۱۴)

سجده بر آب (۱۵)

شهید مرتضی بشارتی نقل می کرد و می گفت: در شب ۲۱ ماه مبارک رمضان سال ۶۲ برای شناسایی مواضع دشمن بعثی داخل هور شدیم و تا نزدیکی سنگرهای دشمن جلو رفتیم. در آنجا با کمال تعجب دیدیم در دو سنگری که روبروی ما بودند، در يك سنگر برای شهادت حضرت علی ((علیه السلام)) عزاداری و گریه و زاری می کردند و در سنگر دیگر جشن و شادی و پایکوبی داشتند و صدای تند موسیقی عربی بلند بود. در این لحظات ناگهان مشاهده کردیم از سه طرف، نیروهای گشتی عراقی در حال حرکت به طرف ما هستند و با قایق های تندروی خود هر لحظه به ما نزدیکتر می شوند تا ما را اسیر کنند. هرچند احساس می کردم چند لحظه بیشتر با اسارت فاصله ندارم اما نگران لو رفتن منطقه ای بودم که در آینده برای عملیات در نظر گرفته شده بود. دلم خیلی شکست. همانطور که داخل قایق نشسته بودم، سرم را خم کردم و روی آب به حالت سجده قرار گرفتم و زیر لب آیه شریفه «وجعلنا من بین ایدیهم سداً و من خلفهم سداً فأغشیناهم فهم لایبصرون» را زمزمه می کردم که اسیر دشمن نشویم. وقتی سرم را بالا آوردم تا ببینم جریان از چه قرار است، احساس کردم گویی زمان کاملاً متوقف شده است. چون نه تنها هیچ صدایی به گوش نمی رسید بلکه هیچ کس هم در اطراف ما دیده نمی شد. بلافاصله و به سرعت پاروزنان خودمان را حدود سیصد متر به عقب کشانیدیم. بعد از لحظاتی دوباره سر و صدای بلند عراقی های بلند شد ولی به لطف الهی و نصرت حضرت حق از محاصره آنها خارج شده بودیم. (۱۶)

جلوه های غیبی

يك روز با شهید محمدحسین یوسف الهی به طرف آبادان می رفتیم. در بین راه با توجه به اینکه عملیات گذشته ما خیلی موفقیت آمیز نبودند و عملیات بزرگی هم در پیش داشتیم به او گفتیم: این عملیات نتیجه مناسب نخواهد داشت. پرسید: چطور؟ گفتیم: برای اینکه این عملیات سختی است و من بعید می دانم موفق شویم. حسین گفت: اتفاقاً من معتقدم ما در این عملیات موفق می شویم. از او پرسیدیم: از کجا اینطور اطمینان داری؟! خنده ای

کرد و با همان تکیه کلام همیشگی گفت: حسین پسر غلامحسین به تو می گوید که ما در این عملیات پیروزیم. چون می دانستم لابد خبری هست که اینطور محکم حرف می زند از او پرسیدم: یعنی چی، از کجا می گویی؟ گفت: بالاخره خبر دارم. پرسیدم: خوب از کجا خبر داری؟ گفت: به من گفته اند که ما پیروز می شویم. پرسیدم: چه کسی به تو گفته؟ جواب داد: حضرت زینب ((علیها السلام)) پرسیدم: در خواب به تو گفته یا در بیداری؟ با خنده جواب داد: تو به این چه کار داری، فقط بدان بی بی به من گفت: شما در این عملیات بر دشمن پیروز می شوید و من هم به همین دلیل می گویم که قطعاً موفق می شویم. هرچه از او خواستم برای من که فرمانده اش بودم، بیشتر توضیح دهد به همین چند جمله اکتفا کرد و چیز دیگری نگفت. وقتی عملیات با موفقیت به اتمام رسید به یاد حرفهای آن روز حسین و قطعیتی که در کلامش بود، افتادم. (۱۷)

غائب حاضر

برادرم حسین در جبهه از ناحیه پا مجروح شده و در بیمارستان کرمان بستری بود. مادرم پس از نماز صبح مرا از خواب بیدار کرد و گفت: هادی کمی گل گاوزبان جوشانده برای حسین ببر تا ناشتا بخورد. به بیمارستان رفتم و به اتاق حسین که در طبقه چهارم بیمارستان بود داخل شدم. وقتی بالای سر حسین رسیدم، دیدم خواب است، ولی چشمانش را باز کرد و گفت: هادی بالاخره آمدی؟ پرسیدم: اتفاقی افتاده؟ گفت: نه همین الان خواب می دیدم که تو داری از پله های بیمارستان بالا می آیی، همینطور طبقه طبقه بالا آمدی و وارد اتاق من شدی. مسیرت را دنبال کردم تا اینکه به بالای تخت من رسیدی، برای همین در همان لحظه که رسیدی چشمانم را باز کردم.

یکبار دیگر در سال ۶۲ که حسین شیمیایی شده بود - مجروحیت پنجم او بود - (عراق اولین مرتبه در عملیات خیبر از گاز شیمیایی استفاده کرد) وی را برای ادامه معالجه به بیمارستان شهید لبافی نژاد تهران اعزام کردند. در اداره بودم که از سپاه کرمان تلفن کردند و خبر مجروحیت او را به من دادند. مرخصی گرفته و به خانه رفتم و به همراه برادر دیگرم محمدشریف با ماشین سواری به طرف تهران حرکت کردیم. بر اثر عجله ای که داشتیم ساعت ۱/۵ بعد از ظهر از کرمان حرکت و این راه طولانی را در ۹ ساعت طی کردیم و در ساعت ۱۰/۵ شب به بیمارستان رسیدیم. اسفند ماه بود و هوا هم سرد و

نگهبانان بیمارستان به ما اجازه عیادت و ملاقات نمی دادند. ولی هر طور بود آنها را راضی کردیم. وقتی از پله ها بالا می رفتیم يك نفر که از پله ها پایین می آمد، پرسید: شما برادر حسین هستید؟ پرسیدیم: چطور؟ گفت: حسین الآن به من گفت: برادرهام دارند از کرمان می آیند برو آنها را راهنمایی کن. لذا از نزد او به پایین آمدم تا شما را به اتاقی که در آن بستری است راهنمایی کنم.

وقتی وارد اتاق حسین شدیم دیدیم دارد به ما لبخند می زند. وضع مزاجی او خیلی خراب بود و بدنش بر اثر سوختگی حاصل از گازهای شیمیایی مثل زغال سیاه شده و صورتش هم سوخته بود. قبل از هر چیزی از او پرسیدم: حسین جان تو از کجا می دانستی که ما داریم می آییم؟

گفت: من از لحظه ای که از کرمان حرکت کردید تا تهران شما را دیدم و تا از پله ها بالا آمدید به این دوستم گفتم به استقبال شما بیاید و شما را به اتاق من راهنمایی کند.

پرسیدم: آخر چطور ما را می دیدی؟ گفت: خواهش می کنم دیگر از من چیزی پرس و همین را هم فراموش کن. من هم که عادت او را می دانستم که اگر نخواهد چیزی را بگوید اصرار فایده ای ندارد، دیگر از او سؤالی در این مورد نکردم. در تهران ده روز پیش او بودیم. به دلیل وضع سوختگی اش، وی را برای معالجه ابتدا به آلمان و سپس به فرانسه بردند.

از عجائب حوادث پس از شهادت حسین، خوابی بود که از او دیدم. من چون تاریخ دقیق خوابهایی را که می بینم می نویسم به یاد دارم که در ۱۱ ذی الحجه مطابق با ۹ فروردین سال ۷۸ این خواب را دیدم. قبل از اذان صبح بود که حسین به خواب من آمد. لباس نظامی پوشیده بود. به من گفت: تابستان امسال حادثه و اتفاق بسیار مهمی می افتد. من از خواب بیدار شدم و در حالی که دلم بر اثر این خواب شور می زد دوباره خوابیدم و عجیب تر این بود که وقتی خوابیدم دوباره به خواب من آمد و باز همین جمله را گفت.

وقتی در ۱۸ تیرماه ۷۸ قضایای کوی دانشگاه تهران پیش آمد به حقیقت خوابی که دیده بودم و مطلبی که حسین گفته بود پی بردم. (۱۸)

روایای صادقانه

از مسائل مهم قبل از عملیات والفجر هشت که در نتیجه عملیات تأثیر و نقش تعیین کننده داشت موضوع جذر و مد رودخانه اروندرود بود. برای این کار میله ای را نشانه گذاری و در کنار ساحل اروندرود در آب فرو کرده بودند تا

میزان جذر و مدّ آب رودخانه را در ساعات و روزهای مختلف دقیقاً اندازه گیری کنند. این میله يك نگهبان ثابت داشت که اندازه جذر و مدّ را بر حسب درجات نشانه گذاری شده ثبت می نمود. این تدابیر بدین خاطر بود که عبور رزمندگان اسلام از رودخانه به طرف ساحل و شهر فاو در زمانی باشد که با زمان جذر آب تلاقی نکند. زیرا در این صورت آب، همه غواصّها را به سرعت به طرف دریا می برد. از طرف دیگر در زمان مدّ چون آب بر خلاف جهت رودخانه با سرعت زیاد از سمت دریا حرکت می کرد موجب می شد دو نیروی رودخانه و مدّ دریا که در خلاف جهت هم حرکت می کردند، مقابل هم قرار گیرند و آب حالت راکدی پیدا کند. ثبت زمان و این حالت که برای عبور از اروند مناسب بود خیلی مهم بود. اما باید تعیین می گردید که این اتفاق هر شب در چه ساعتی انجام می شود و هر بار چه مدت طول می کشد.

در محور شناسایی لشکر ثارالله، بچه های واحد اطلاعات و عملیات، میله ای را نشانه گذاری و در داخل آب قرار داده بودند و سه نگهبان در اوقات معین به صورت نوبتی اندازه های مختلف جزر و مدّ آب را ثبت می کردند. یکی از این نگهبان ها «حسین بادپا» می گوید: دفترچه ای به ما دادند که هر ۱۵ دقیقه، درجه روی میله را می خواندیم و با تاریخ و ساعت در آن ثبت می کردیم. مدت دو ماه کار ما که سه نفر بودیم همین بود.

يك شب که خیلی خسته شده و خوابیده بودم، نگهبان نوبت قبل بالای سرم آمد و مرا از خواب بیدار کرد و گفت: حسین بلند شو نوبت نگهبانی توست. خواب آلود به او گفتم: فهمیدم. تو برو بخواب، الآن بلند می شوم. نگهبان هم سرجایش رفت و خوابید به این امید که من بیدار شده ام و سر پُستم می روم ولی من دوباره به خواب رفتم. دقایقی بعد یکدفعه از خواب پریدم و به ساعت نگاه کردم. دیدم بیست و پنج دقیقه از پست من گذشته است. با عجله خود را به میله رساندم. بچه ها خواب بودند و متوجه این تقصیر من نبودند. حسین یوسف الهی و محمدرضا کاظمی هم به اهواز رفته بودند. وقتی سر پست رسیدم، دفترچه را برداشتم و با توجه به تجربیات قبل و یادداشتهای قبلی بچه ها که در دفترچه ثبت شده بود بیست و پنج دقیقه ای را که خواب مانده بودم از خود نوشتم.

روز بعد در محوطه قرارگاه محمدرضا کاظمی را دیدم که با ماشین به قرارگاه وارد شد و یکر است به سراغ من آمد. از ماشین پیاده شد و مرا صدا کرد. وقتی جلو رفتم بی مقدمه به من گفت: حسین تو شهید نمی شوی! رنگم پرید. فهمیدم قضیه از چه قرار است. ولی نمی دانستم او که شب قبل اهواز بوده این ماجرا را از کجا می داند. وقتی خواستم از او دلیل این حرفش را بشنوم، گفت: خودت می دانی. گفتم: نمی دانم تو بگو. گفت: تو دیشب نگهبان میله بوده ای، درست است؟ گفتم: بله. گفت: ۲۵ دقیقه خواب ماندی و از خودت دفترچه را نوشته ای و ادامه داد آدمی که می خواهد شهید شود باید شهادت و مردانگی بیشتر از اینها باشد. حقش این بود که جای آن ۲۵ دقیقه را خالی می گذاشتی و می نوشتی خواب مانده ام. پرسیدم: چه کسی این حرفها را به تو گفته؟ باناراحتی گفت: دیگر صحبت نکن، یقین داشته باش که شهید نمی شوی. بعد باناراحتی سوار ماشین شد و رفت. من به فکر فرو رفتم، وقتی که همه بچه ها خواب بودند و او هم اهواز بوده، از کجا به این موضوع پی برده است! از همه مهمتر چطور دقیق می داند که من ۲۵ دقیقه خواب مانده ام. چند روز درگیر این موضوع بودم تا بالاخره يك روز محمدرضا کاظمی را دیدم و به او گفتم: چند دقیقه کارت دارم. وقتی دوتایی تنها شدیم، حقیقت موضوع را برای او اعتراف کردم و گفتم: عمدی نخواهی بودم، بلکه از فرط خستگی نتوانستم سر ساعت پست را تحویل بگیرم. بعد از او خواستم حقیقت امر را به من بگوید که از کجا این مطلب را فهمیده است. وقتی او را قسم دادم گفت: به شرطی می گویم که تا من و حسین یوسف الهی زنده هستیم به کسی چیزی نگویی. گفتم: باشد. گفت: همان شب من و حسین در قرارگاه شهید کازرونی اهواز خوابیده بودیم. نصف شب حسین مرا از خواب بیدار کرد و گفت: محمدرضا، حسین الآن سر پست خوابش برده و کسی نیست که جزر و مد آب را اندازه بگیرد و ثبت کند، همین الآن بلند شو و به سراغش برو.

من هم که به حرفهای حسین ایمان داشتم، می دانستم که بدون حساب حرف نمی زند. تا بلند شدم که پیام دوباره آمد و گفت: حسین بگو تو شهید نمی شوی، چون بیست و پنج دقیقه خواب ماندی و بعد هم آن دفترچه را از خودت پر کردی! (۱۹)

چشم باطن

مادر حسین می گفت: وقتی حسین شیمیایی شد و در بیمارستان شهید لباقی نژاد در تهران بستری شد به عیادتش رفتم. در سالن بیمارستان به دنبال اتاقی می گشتم که در آن بستری بود. وقتی از جلوی اتاقش رد شدم و در حالی که نمی دانستم در آن اتاق بستری است، يك مرتبه صدای حسین را شنیدم که گفت: مادر من اینجا هستم. بیا اینجا!

برگشتم و داخل اتاق را نگاه کردم. دیدم حسین روی تخت خوابیده است، در حالی که به دلیل سوختگی صورت، چشمهایش را باندپیچی کرده بودند. وقتی دیدم چشمهایش را بسته اند، تعجب کردم که با چشم بسته چطور مرا که از کنار اتاقش رد می شدم دید و صدا کرد. فرد آشنایی هم که مرا بشناسد در کنار او دیده نمی شد، من هم که سر و صدایی نکرده بودم تا حسین توسط صدا مرا بشناسد.

از خود حسین پرسیدم: چطور مرا دیدی؟ چه کسی به تو گفت که من به بیمارستان آمده ام؟ گفت: مادر فراموش کن و چیزی از من پرس. من اصرار کردم و گفتم: تو باید به من که مادرت هستم این را بگویی. گفت: مادر از همان ساعتی که تو از کرمان راه افتادی و به طرف بیمارستان آمدی آمدنت را حس می کردم. مادر حسین می گفت: حسین حتی نشانی نوع و رنگ ماشین را که با آن از کرمان به طرف تهران حرکت کرده بودیم برای من بیان کرد. (۲۰)

معراج روحانی

در سال ۱۳۶۲ بعد از عملیات خیبر، لشکر ثارالله در محور شلمچه مستقر شد. بین مواضع رزمندگان اسلام و دشمن حدود چهار کیلومتر آب فاصله بود و رزمندگان برای شناسایی مواضع دشمن می بایست از آن عبور کنند. يك شب که با موسایی پور و صادقی که هر دو لباس غواصی داشتند، به شناسایی رفته بودیم، آنها از ما جدا شدند و به جلو رفتند. بعد از مدتی که تأخیر کردند، فکر کردیم کار شناسایی شان طول کشیده، لذا منتظرشان ماندیم، وقتی تأخیرشان طولانی شد فهمیدیم برایشان اتفاقی افتاده است. با قایق به جلو رفتیم. هرچه گشتیم اثری از آنها نبود. وقتی کاملاً از پیدا کردنشان ناامید شدیم و فرصت زیادی هم برای مراجعت نداشتیم بدون آنها به عقب برگشتیم. حسین یوسف الهی با دیدن قایق ما به جلو آمد. وقتی ما را برای او تعریف کردیم،

خیلی از این قضیه ناراحت شد. شهادت بچه هایك مصیبت بود و اسارتشان مصیبتی دیگر. و آن مصیبت این بود که منطقه با اسارت بچه ها لو می رفت و دیگر امکان عملیات نبود. حسین سعی کرد هرطور شده خبری از بچه ها بگیرد. او ما را برای پیدا کردن بچه ها به اطراف فرستاد ولی همه دست خالی برگشتیم.

حسین به خاطر حساسیت موضوع با حاج قاسم سلیمانی فرمانده لشکر تماس گرفت و او را در جریان این قضیه گذاشت. حاج قاسم هم خودش را سریعاً به جلو رساند و با حسین به داخل سنگری رفت و مشغول صحبت شدند، وقتی بیرون آمدند حسین را خیلی ناراحت دیدم، پرسیدم: چی شد؟ گفت: حاجی می گوید چون بچه ها لباس غواصی داشته اند، احتمال اسارتشان زیاد است. لذا ما باید زود قرارگاه مرکزی را خبر کنیم. پرسیدم: می خواهی چه کار کنی؟ گفت: هیچی من به قرارگاه خبر نمی دهم. گفتم: حاجی ناراحت می شود. گفت: من امشب تکلیف لشکر و این دو نفر را روشن می کنم و فردا می گویم برای آنها چه اتفاقی افتاده است.

بعد از اینکه حاج قاسم رفت، باز بچه ها با دوربین همه جا را نگاه کردند و تا جایی که امکان داشت جلو رفتند، ولی فایده ای نداشت. صبح روز بعد که در محوطه مقر بودیم، حسین را دیدم که با خوشحالی به من می گفت: هم اکبر موسایی پور را دیدم و هم صادقی را. پرسیدم: کجا هستند؟ گفت: جایی نیستند. دیشب آنها را در خواب دیدم که هر دو آمدند. اکبر جلو بود و حسین پشت سر او. بعد گفت: چهره اکبر خیلی نورانی تر بود می دانی چرا؟ گفتم: نه. گفت: اکبر اگر توی آب هم بود نماز شبش ترك نمی شد. ولی حسین اینطور نبود. نماز شب می خواند، ولی اگر خسته بود نمی خواند، دلیل دیگرش هم این بود که اکبر نامزد داشت و به تکلیفش که از دواج بود عمل کرده بود. ولی صادقی مجرد مانده بود. بعد گفت: دیشب اکبر توی خواب به من گفت: ناراحت نباشید عراقیها ما را نگرفته اند، ما بر می گردیم. پرسیدم: اگر اسیر نشده اند چطور بر می گردند؟ گفت: احتمالاً شهید شده اند و جنازه هایشان را آب می آورد. پرسیدم: حالا کی می آیند؟ گفت: یکی شب دوازدهم و دیگری شب سیزدهم. پرسیدم: مطمئن هستی؟ گفت: خاطرت جمع باشد. شب دوازدهم از اول مغرب مرتب لب آب می رفتم و به منطقه نگاه می کردم که شاید خواب حسین تعبیر شود و آب جنازه بچه ها را بیاورد ولی خبری نمی شد. اواخر شب خسته و ناامید به سنگر برگشتم و خوابیدم. حوالی ساعت ۴ صبح با صدای زنگ تلفن صحرایی

از خواب پریدم. اکبر بختیاری که آن شب نگهبان بود مضطرب و شتابزده گفت: حاج حمید زود بیا اینجا يك چیزی روی آب است و به این سمت می آید. حاج اکبر مسئول خط و حسین هم لب آب ایستاده بودند. مدتی صبر کردیم، دیدیم جنازه شهید صادقی روی آب است. حسین جلو رفت و آن را از آب گرفت. شب سیزدهم هم حدود ساعت دو یا سه شب بود که موج های آب پیکر اکبر را به ساحل آورد و خواب حسین کاملاً تعبیر شد. (۲۱)

آگاه از غیب

چند ماه قبل از عملیات والفجر هشت که با بچه های اطلاعات و عملیات لشکر ثارالله در اهواز بودیم حسین وارد اتاق شد و به بچه ها گفت: در عملیات آینده يك راکت شیمیایی به سنگر شما اصابت می کند و با شوخی گفت: چتر همه شما باز می شود. بعد با انگشتش یکی یکی به بچه ها اشاره کرد و گفت: تو، تو و تو، شهید می شوید، من هم که می آیم تا شما را از داخل سنگر و از زیر آوار نجات دهم، يك نفس عمیق می کشم و شیمیایی می شوم. جالب اینجا بود که به همه اشاره کرد و تنها مرا که در بین جمع بودم از بقیه استثناء کرد و در مورد من چیزی نگفت.

چند ماه بعد عملیات والفجر هشت آغاز شد. من در منطقه شیمیایی شدم و به اورژانس فرستاده شدم. در اورژانس بچه هایی را که حسین یکی یکی به آنها اشاره کرده بود، دیدم. آنها به دلیل مجروحیت شیمیایی و بر اثر اصابت يك راکت شیمیایی به سنگرشان به اورژانس آورده شده بودند. درست همان تعداد از آن جمع که حسین به آنان اشاره کرده بودند یعنی شهید یزدانی، شهید دامغانی، شهید هندوزاده و شهید کاظمی.

با اینکه حسین را ندیده ام ولی با شناختی که از او داشتم مطمئن بودم برای خودش هم آن حادثه پیش آمده است. بعدها شنیدم همین طور بوده است. بعد از بمباران، حسین وقتی می بیند بچه ها زیر آوار مانده اند، با اینکه در محوطه به او آسیبی نرسیده بود، به رغم سابقه مجروحیت شیمیایی که داشت و ماسک هم در دسترس او نبود به كمك بچه ها شتافت. با دیدن این جوانمردی و ایثار حسین، بقیه هم به كمك او شتافتند و به او اصرار کردند که چون سابقه مجروحیت شیمیایی دارد و ماسک ندارد از آنجا برود ولی او قبول نمی کند. حسین وقتی می بیند حجم آوار زیاد است، می گوید: بروید لودر

بیاورید. صدای ناله یکی از بچه ها (حسین متصدی) از زیر آوار شنیده می شد. او تنها کسی بود که از جمع پانزده نفری که در آن ساختمان بودند، زنده ماند. (۲۲)

لحظات بی خودی (۲۳)

در سال ۶۵ که شهید علی نقی ابونصری در تهران بود، لشکر به او خبر داد عملیاتی در پیش است. با اینکه تازه يك هفته بود از كازرون به تهران رفته بود و معمولاً يك ماهه به شهر بازمی گشت، يك دفعه دیدم درب خانه را می زند. تعجب کردیم. معلوم شد برای خداحافظی به كازرون آمده است، پس از آن هرگز یکدیگر را ندیدیم و دیدارمان با او به قیامت افتاد.

در یکی از همین روزها که فقط من و او در خانه بودیم با اینکه خیلی کم از حالات روحی و عرفانی خود، حتی برای من که شريك زندگیش بودم تعریف می کرد: به من گفت در دعای کمیل هفته قبل در دانشگاه تهران حال معنوی عجیبی به من دست داد، به طوری که از شدت گریه در وسط دعا بی هوش شدم و هیچ چیز نفهمیدم. وقتی به هوش آمدم با تعجب دیدم در بیابانی تك و تنها هستم و از جمعیت و مراسم دعا هیچ خبری نیست.

در آن بیابان هیچ کس نبود و همه رفته بودند. تا علی این را تعریف کرد مثل کسی که سرّی از اسرار خود را فاش کرده است يك دفعه ساکت شد و هیچ نگفت. انگار يك نیروی پنهانی هم مرا از ادامه صحبت و سؤال از او بازداشت و این یکی از حسرتهاى همیشگی من است که چرا از او حقیقت آن حادثه عجیب را نپرسیدم. (۲۴)

بوی پیراهن یوسف

چند ماه پس از شهادت همسرم، فرزند خردسال که یکسال سن داشت بعد از ابتلا به يك سرماخوردگی دچار درد شدیدی شد که باعث نگرانی زیاد من گردید. از چشم او خون زلالی می آمد و هرچه به دکتر مراجعه می کردم و دارو می نوشتند، درد او برطرف نمی شد و خون هم بند نمی آمد. شبی که از این قضیه بسیار متأثر بودم و فقدان همسرم را احساس می کردم به خواب رفتم. در خواب شوهرم را دیدم و با او درد دل کردم و به صورت شکوایه به او گفتم: نگاه کن تو رفته ای و ما گرفتار شده ایم. چشم علیرضا درد می کند و هرچه به دکتر مراجعه می کنیم، خوب نمی شود. همسرم گفت: از این مسأله خبر دارم و

ادامه داد: در زیر زمین منزلمان چمدانی است که در آن وسایل شخصی ام را که از جبهه برای شما آورده اند گذاشته اید. در آن چمدان پارچه ای وجود دارد. آن را بردار و به چشم علیرضا بکش. چشم درد او خوب می شود. در این حالت تا سه بار پارچه ای که بر آن عکس سه طاووس بود در نظرم آمد و غیب شد.

پس از این خواب به خود گفتم: به این خوابها نمی شود اکتفا کرد. این در حالی بود که نگرانی من از جهت چشم درد علیرضا و خونی که از آن می آمد روز به روز بیشتر و بیشتر می شد. سه روز بعد در حالی که وسط هفته بود به بهشت زهرای کازرون رفتم، بر سر مزار همسرم دوباره این مشکل را مطرح کردم و از او خواستم به من کمک کند.

در مراجعت به منزل با اینکه فصل زمستان نبود توفان شدیدی گرفت و باران زیادی بارید تا جایی که ناچار شدیم برای دقایقی به غسلخانه قبرستان که در آن مرده ای را می شستند پناه ببریم. بوی تند کافور مشام همه را آزار می داد. چند نفر که مثل ما به غسلخانه آمده بودند به من گفتند زود از اینجا برو که این بوی کافور بیماری بچه ات را بدتر می کند. از آنجا خارج شدم و به منزل بازگشتم، در حالی که نگرانی ام از این قضیه بیشتر شده بود. عصر روز بعد با خودم گفتم حال که چشم درد علیرضا برطرف نمی شود خوب است سری به زیرزمین بزنم. به زیرزمین رفتم و در چمدان را باز کردم، ولی هرچه گشتم از پارچه ای که در خواب دیده بودم، اثری ندیدم. داشتم ناامید می شدم که يك دفعه چشمم به يك زیرپوش سفید افتاد. به دلم الهام شد آن پارچه باید همین باشد آن را برداشتم و با خود به بالا آوردم و چند بار بر روی چشم علیرضا کشیدم و از خدا خواستم که این مشکل را برطرف کند. صبح روز بعد با حیرت و شگفتی زیادی مشاهده کردم از گریه و زاری فرزندم خبری نیست. وقتی دقت کردم دیدم چشمان فرزندم کاملاً خوب و خون ریزی آن قطع گردیده است. (۲۵)

دو غنچه معطر

در سال ۱۳۶۰ در بیمارستان ولی عصر (عج) پادگان اباندر در غرب کشور، مسئولیت پرستاری از رزمندگان اسلام را داشتم. در نیمه شب یکی از این روزهای سراسر افتخار که مصادف با شب جمعه بود، کادر بیمارستان در حال استراحت بودند و مسئولیت بخش به عهده من بود. آن شب با حادثه ای

شگفت روبرو شدم. ساعت ۱۲ شب طبق برنامه می بایست قرص و یا کپسول بعضی از مجروحین را می دادم. برای چند لحظه به قسمت بالکن بیمارستان رفتم. ناگهان عطر تند گلابی که سرتاسر آن فضا را معطر کرده بود به مشام رسید. فضا، فضای دیگری بود. شبهای قبل هم به محوطه بالکن رفته بودم، ولی این دفعه انگار تمام آن محوطه را با گلاب ناب شستشو داده بودند. همه جا از این بوی گلاب عطر آگین شده بود. احساس کردم با پدیده ای غیرطبیعی مواجه شده ام. چون از درك این فضای سراسر معطر به وجد آمدم نتوانستم آنجا تاب بیاورم و دوستان دیگرم را از این قضیه باخبر نسازم. لذا خیلی سریع به اتاقی که بچه ها در آن استراحت می کردند رفتم و یکی از آنها را که خانم ثقی نام داشت و بیدار بود، از این ماجرا باخبر کردم و با خودم به قسمت بالکن آوردم. او هم این بوی عجیب را استشمام کرد. صبح روز بعد این حادثه در میان کادر بیمارستان دهان به دهان روایت می شد. همان روز معلوم شد در مقابل آن بالکن، دو شهیدی که عصر آن روز از خط مقدم به بیمارستان آورده بودند در درون کانتینر قرار داشته اند و بوی گلاب از پیکر آن دو شهید متصاعد شده است.

نکته عجیب این حادثه این که در آن پادگان که در نزدیکی خط مقدم بود و به دلیل وضعیت خاص تخلیه مجروحین، فرصت سر خاراندن نبود چه رسد به اینکه کسی گلاب بزند. (۲۶)

خون تازه معشوق (۲۷)

در چهارم آبان ماه سال ۱۳۷۱ حین مطالعه روزنامه رسالت، خبری توجهم را جلب کردم. در آن خبر آمده بود پس از ۹ سال که خواسته اند قبر مطهر شهیدی را که بر اثر مرور زمان آسیب دیده بود، مرمت و بازسازی کنند در حین بازسازی مشاهده می کنند جسد صحیح و سالم مانده و مانند روزی است که او را به خاک سپرده اند.

در روزنامه تاریخ این حادثه شگفت ۷۱/۷/۱۹ ذکر شده بود. دو ماه پس از این واقعه به روستای «تنگ ارم» برازجان رفتم تا از نزدیک در جریان این حادثه مهم قرار گیرم.

نام آن شهید که يك نوجوان ۱۶ ساله بسیجی بود، عبدالنبی یحیایی است. او در آخرین اعزام خود در مورخه ۱۳۶۲/۲/۵ به غرب کشور در جمع رزمندگان اسلام حضور می یابد و در این منطقه هنگامی که می خواسته جسد هم‌رزم

شهیدش را که در ارتفاعات غرب به شهادت رسیده بود و در منطقه بین نیروهای خودی و دشمن قرار داشت به عقب بیاورد از ناحیه سر مورد اصابت ترکش خمپاره دشمن قرار می گیرد و در مورخه ۱۳۶۲/۵/۸ به شهادت می رسد.

وقتی از پدر این شهید که هم اکنون در روستای تتگ ارم به شغل آهنگری اشتغال دارد، خواستم ماجرای فرزندش را روایت کند گفت: يك بار با جمعی از بستگان برای نثار فاتحه به سر قبر فرزند شهیدم رفته بودیم، آنجا متوجه شدم سنگ بالای قبر سوراخ شده و نیاز به تعمیر و مرمت دارد. وسایل تعمیر را آماده کردیم و سنگ بالای قبر را برداشتیم و با جسد فرزندم که درون لحد بود، مواجه شدیم. بتایی که برای این کار آورده بودیم پیشنهاد کرد و گفت: حالا که سنگ بالای قبر را برداشته ایم، سنگهای اطراف و زیر لحد را هم عوض و مرتب و آن را تعمیر اساسی کنیم. ما هم قبول کردیم. به همین منظور کسی داخل قبر رفت تا جسد شهید را که هنوز داخل پلاستیک بود، به بیرون قبر بیاورد. یکی از بستگان شهید وقتی پلاستیک را به کناری می زند متوجه می شود صورت شهید مانند روز اول دفن سالم مانده است. با این تفاوت که مقداری خشك شده و آن تازگی روز دفن را ندارد، ولی خراشیدگی روی بینی او دقیقاً مانند روز دفن بود. نکته حیرت آور در انتقال جسد شهید به بیرون قبر این بود که وقتی جسد را به بالا می آوردیم، ناگهان مشاهده کردیم از سر او که به دلیل اصابت ترکش سوراخ شده بود، قطرات خون تازه به داخل قبر فرو ریخت که مایه تعجب و شگفتی همه شد.

عموی این شهید که در لحظه تدفین مجدّد شهید درون قبر بوده است، می گوید: من دست شهید را که کاملاً سالم و مثل روز شهادت بود از کنارش برداشته و به روی شکم و سینه او گذاشتم ولی افسوس در آن لحظه به ذهن هیچ يك از ما که ۲۲ نفر بودیم نرسید از این اعجاز و کرامت شهید تصویربرداری کنیم.

وقتی این خبر به شهرستان برازجان رسید، امام جمعه، فرماندار و مسئولین شهر و مردم روستا دسته دسته به زیارت قبر این شهید آمدند و مراسم باشکوهی بر سر قبر او برگزار شد.

هم اکنون مردم به مزار این شهید که در میان اهل روستا به صداقت و پاکی و ایمان اشتها داشت و در ایام عزاداری سیدالشهداء ((علیه السلام)) در ماه محرم به شروه خوانی (نوحه خوانی خاص منطقه) می پرداخت دسته دسته مشرف می شوند و از روح پاک این شهید حاجت می طلبند. قبل و بعد از شهادت این

شهید پدر و مادر وی خوابهای جالبی از او دیده اند. پدر شهید می گوید يك شب حضرت زهرا ((علیها السلام)) را به خواب دیدم که به من سجاده نمازی را هدیه دادند.

مادرش می گوید: قبل از شهادت فرزندم را در خواب دیدم، دو کبوتر سفید رنگ در بالای حیاط منزل ما در حال پرواز هستند که ناگهان به یکی از آنها تیری اصابت نمود و به داخل حیاط ما افتاد. (۲۸)

تجلی کرامت

در سال ۱۳۶۲ توفیق تشرّف به حج یافتم. شب جمعه ای در مسجدالنبی و حرم مطهر حضرت رسول اکرم ((صلی الله علیه وآله)) نشسته بودم، ناخودآگاه به یاد یکی از شهدای محل به نام مهدی قلی فیروزی (۲۹) افتادم. از یادآوری خاطرات آن شهید متأثر شدم و گریستم. پس از لحظاتی به خودم گفتم: گریه برای این شهید چه فایده ای دارد، بهتر است بجای گریه بآنند شوم و برای او در حرم پیامبر ((صلی الله علیه وآله)) دو رکعت نماز بخوانم. نمازی خواندم و ثواب آن را به شهید فیروزی هدیه کردم. در آن لحظات به فکر فرزند شهید خودم نبودم. پس از اینکه اعمال حج به پایان رسید و به ایران بازگشتم در روز اول مراجعتم به شیراز، مادر شهید فیروزی به زیارت قبولی و بازدید من آمد و در حالی که می گریست پرسید: راستش را بگو شما شب جمعه ای که گذشت برای پسر من چه کار خیری انجام دادی؟ پرسیدم: چطور؟ گفت: شب جمعه هفته قبل فرزند شهیدم به خوابم آمد و گفت: هفته دیگر مادر شهید عبدالعظیم فیروزی از مکه باز می گردد حتماً برای زیارت قبولی به منزلش برو و به هر طریقی می توانی به او خدمت کن، چون امشب برای من زحمت زیادی کشیده و هدیه پربرکتی برای من فرستاده است. (۳۰)

پیکر درخشان

در بهار سال ۱۳۶۱ که عملیات محرم در منطقه «دشت عباس»، بخش موسیان انجام گرفت، من مسؤول واحد تعاون تیپ ۲۵ کربلا بودم. مرحله دوم عملیات هم در حال انجام بود. اجساد مطهر شهداء را از خط مقدم به عقبه که دو سه کیلومتری خط بود می آوردند و ما هم به عقب انتقال می دادیم. در میان پیکرهای مطهر شهداء، شهیدی بود که از ناحیه کمر به پایین متلاشی و احتمالاً بر اثر گلوله آرپی جی یا اصابت مستقیم خمپاره به این حالت درآمده

بود. نکته عجیبی که در مشاهده پیکر مطهر این شهید توجه مرا جلب کرد این بود که این پیکر نورانیت عجیبی داشت.

این نورانیت تا بدان حد بود که من بی اختیار بقیه دوستانی را که در تخلیه شهدا با من همکاری داشتند صدا کردم تا آنها هم بیایند و این کرامت شهید را به چشم خود مشاهده کنند. نوری که از شهید ساطع می شد تا یک ساعت پس از اذان مغرب و تاریکی کامل هوا تا بدان حد بود که بچه ها ابتدا احساس کردند پیکر این شهید که تازه آورده بودند، در خط مقدم آتش گرفته، لذا آب قمقمه های خود را بر روی جسد او می ریختند. ولی پس از لحظاتی متوجه می شدند این روشنایی چیز دیگری است.

هرچند تعبیر درستی نیست، ولی برای توصیف ناچار هستم آن نورانیت را به درخشندگی کرم شب تاب در شب که توجه همگان را به خود جلب می کند تشبیه نمایم.

نوری که از پیکر آن شهید ساطع بود تا بدان حد مرا به خود جلب کرد که به سراغ مشخصات او رفتم و دیدم جسد متعلق به برادر پاسداری بنام «مسلم صدیقی پور» اهل روستای کیاده آستانه اشرفیه است. برای اینکه بقیه رزمندگانی که در آن اطراف بودند از مشاهده این کرامت شهید محروم نمانند به سراغ گردانها و واحدهای تیپ رفتیم و از آنها خواستیم به گلخانه شهدا بیایند و از نزدیک در جریان این اعجاز قرار گیرند.

آنها هم دسته دسته می آمدند و پیکر مطهر شهید را زیارت می کردند و از شدت تعجب و حیرت صلوات می فرستادند. پیرمردی از اهالی تهران که پشت جبهه راننده تاکسی بود و در تیپ ما راننده یک کانکس سردخانه دار بود و اجساد شهدا را به عقب تخلیه می کرد وقتی با نورانیت این پیکر مواجه شد، آن را از بقیه شهدا جدا کرد و در گوشه ای از کانکس گذاشت تا صبح روز بعد آن را به پشت جبهه منتقل کند. (۳۱)

آیت ادب

برادرم شهید سید مهدی اسلامی خواه (۳۲) احترام و علاقه زیادی برای مادرم قائل بود. برای نمونه هیچ وقت دیده نشد در جلوی مادرم پایش را دراز کند. در حضور او دو زانو و مؤدب می نشست و صحبت می کرد. به عنوان طلبه به جبهه رفت و در لشکر ۱۶ زرهی قزوین مشغول تبلیغ شد. او در عملیات طریق القدس که - سال ۱۳۶۰ - در منطقه عمومی بُستان صورت گرفت، شرکت داشت و در تاریخ ۶۰/۹/۳۰ به فیض عظمای شهادت نائل آمد.

وقتی پیکر مطهرش را به روستای «استیر» سبزوار آوردند، ۱۵ ساله بودم. در غسلخانه، مادرم را آوردند که با فرزندش وداع کند. وقتی چشم مادرم به جسد سیدمهدی که در تابوت بود افتاد با چشمان گریان و دلی شکسته و بیانی بغض آلود به او گفت: سیدعلی (در خانه او را سیدعلی صدا می زدیم) تا یاد دارم تو هیچ وقت در مقابل من پایت را دراز نمی کردی و تا من نمی نشستم، نمی نشستی. حالا چه شده من به پیش تو آمده ام و تو حال دیگری داری؟! تا این جملات از زبان مادرم بیان شد، اقوام و آشنایانی که دور جسد برادرم در غسلخانه بودند از شدت تأثر نگاهی به چهره گریان مادرم و نگاه دیگری هم به چهره برادر شهیدم انداختند، ناگهان همه مشاهده کردند چشمان سیدمهدی برای چند لحظه باز شد و يك قطره اشك از آنها بر گونه هایش سرازیر شد.

همسر دایی ام که نزدیک مادرم، شاهد این صحنه حیرت انگیز بود با دیدن چشمان باز سیدمهدی که قبلاً بسته بود و اشکی که از چشمان او آمد بی اختیار فریاد زد: مهدی زنده است، مهدی زنده است. به رغم فریاد او و ولوله زیادی که در غسلخانه پدید آمده بود مادرم در حال و هوای دیگر و گفتگو و نجوا با فرزندش بود. گویی هیچ صدایی از کسی نشنیده است. (۳۳)

* * *

وقتی در مصلاً ما را به سر تابوت خواهرزاده همسر، شهید سیدمهدی اسلامی خواه بردند من و خواهران و مادرش دور تابوت او جمع شدیم و گریه کردیم. مادرش خیلی بی تابی می کرد. من اولین کسی بودم که در تابوت را گشودم تا مادر چهره فرزندش را ببیند. وقتی چشمم به صورت سیدمهدی افتاد، حالتی را در چهره اش احساس کردم که انگار زنده است. حالت طبیعی داشت. لحظاتی که مادرش شروع به درد دل کردن با او نمود همه ما شاهد بودیم که چشمان بسته شده شهید باز شد. وقتی مشاهده کردم جان دوباره به جسد او برگشته به زنهایی که دور و بر تابوت ایستاده و گریه می کردند گفتم: شما را به خدا اینقدر سر و صدا نکنید، بیایید ببینید سیدمهدی زنده است و نمرده است.

چون شاهد بودم در آن لحظات باور نکردنی چندبار چشمان او پلک زد و به صورت باز باقی ماند. (۳۴)

به احترام مادر

وقتی ما را به مصلائی سبزواری برای دیدن جسد برادر شهیدم سید مهدی بردند من نزدیکترین فرد به مادرم بودم. دست مادرم را گرفتم و او را به کنار تابوت برادرم بردم تا از نزدیک فرزندش را ببیند. تا در تابوت را باز کردند و چشمان مادرم به جسد فرزندش که با چشماهای بسته در تابوت آرمیده بود، افتاد به او گفت: «سید علی تا وقتی زنده بودی و با من در خانه بودی تا من نمی نشستم به احترام من نمی نشست و هیچوقت ندیدم جلوی من پایت را دراز بکنی، چطور شده که حالا من ایستاده ام ولی تو در برابر من دراز کشیده ای و با من حرف نمی زنی. من دیگر نمی خواهم زنده باشم.» من که با چشمانی گریان به جسد و چهره برادرم خیره شده بودم ناگهان دیدم چشمانش را به روی مادرم باز کرد. من يك بار دیگر هم قبل از این صحنه جسد او را در سردخانه دیده بودم که چشمانش کاملاً بهم بسته بود. از دیدن این صحنه خیلی تعجب کردم. چشمان برادرم پس از آن همانطور باز ماند. زن دایی ام که صدیقه استیری نام دارد وقتی این حالت را از برادرم دید به زنهایی که گریه می کردند گفت: گریه نکنید، شما را بخدا ببینید سید علی زنده است و نمرده است.

مادرم را از جسد دور کردیم و جنازه را به غسالخانه بردند. چون در ابتدای جنگ همه شهدا را غسل می دادند. وقتی روی او آب گرم ریختند چشمانش بسته شد. در مرحله آخر که او را در کفن پیچیدند و برای وداع آخر دور او جمع شدیم مادرم با گریه گفت: سید علی چرا می خواهی از من دور بشوی و از کنار من بروی. تا این جملات مادرم تمام شد ناگهان دیدم برادرم لبخندی زد و چشماهایش را که در موقع غسل دادن بسته شده بود دوباره باز کرد که در آن حالت از او عکس گرفتند. (ضمیمه) مادرم با دیدن این حالت در فرزندش بی تابی خود را از دست داد و آرام شد. خود من شاهد بودم چشمان برادرم تا موقع دفن که قبر او را می بستند همچنان باز مانده بود. (۳۵)

بی خود از خویش

مادرم که از شهادت فرزندش «سید مهدی» خیلی اظهار دلتنگی و بی تابی می نمود، يك روز برای من تعریف کرد: يك شب که خیلی از فقدان و هجران پسر ناراحت بودم با ناراحتی و غم زیادی که در دلم بود به خواب رفتم. در خواب سید مهدی را دیدم و با او از رفتنش گلایه و شکایت کرده و گفتم: تو از

پیش من رفتی و دیگر یادی از من نمی کنی و سراغی از من نمی گیری. مهدی در جوابم گفت: مادر من می توانم به تو سرکشی کنم و به تو سر بزنم. ولی در انظار مردم نمی شود. بعد گفت: تو ناراحت نباش، چند روز دیگر به سراغت می آیم. مادرم می گفت: وقتی از خواب بیدار شدم به فکر فرو رفتم که چه حادثه ای اتفاق خواهد افتاد.

يك روز بعد از ظهر که در منزل تنها و روی پله های جلوی اتاق نشسته بودم ناگهان چشمم به حیاط منزل افتاد. با کمال تعجب دیدم سیدمهدی در حالی که لباس روحانی به تن دارد و تسبیحی را هم در دستش می چرخاند و با خود چیزی را شبیه شعر زمزمه می کند به طرف من می آید. او جلو آمد و با من صحبت کرد. به او گفتم: چرا دیر آمدی؟ گفت: حالا که آمده ام و پیش تو هستم. من از شوق به گریه افتادم و با او حرف زدم و درد دل کردم و از خود بی خود شدم. وقتی متوجه وضعیت خود شدم دیدم مهدی نیست. انگار غیب شده بود.

مادرم می گفت: مرتبه دیگر که سیدمهدی را دیدم در حال خواندن نماز مغرب و عشاء بودم. ناگهان احساس کردم سیدمهدی وارد اتاق شد و جلوی من به نماز ایستاد. نمازم را مدتی طول دادم که بیشتر او را ببینم. او هم نمازش را طول داد. بعد فکر کردم نمازم را تندتر بخوانم تا پس از نماز او را بهتر ببینم و با او صحبت کنم تا به سجده رفتم چادرم جلوی صورت افتاد. بعد از سجده که سرم را از روی مُهر بلند کردم دیدم هیچ کسی جلوی من نیست.

من خودم از مادرم شنیدم که می گفت: سه بار مهدی را مانند زمان حیانتش در منزل دیده و هربار که او را دیده اصلاً متوجه نبوده که او شهید شده است. تازه وقتی مهدی از پیش او غیب می گشت متوجه این جریان می شده است. (۳۶)

نغمه کوثر

وقتی پیکر مطهر شهید عبدالمهدی مغفوری را آوردند حال مساعدی نداشتم. نشسته بودم و گریه می کردم. در حزن و اندوه غوطه ور بودم که ناگهان صدایی شنیدم که می گفت: شهید قرآن می خواند. یکی از روحانیون محل هم که آنجا بالای سر جنازه بود قسم خورد که او هم تلاوت قرآن شهید را شنیده است.

با خود گفتم خدایا این چه شهیدی است و نزد تو چه قرب و مقامی دارد که این کرامت را به او عنایت کرده ای که از جنازه اش پس از چند روز که شهید

شده صدای تلاوت قرآن می آید. از جا بلند شدم که خودم هم از نزدیک این اعجاز را مشاهده کنم. وضو گرفتم بالای سرش رفتم و روی او را کنار زدم. رنگش مثل مهتابی نور می داد و بوی عطر عجیبی از پیکرش به مشام می رسید. وقتی گوشم را نزدیک صورت و دهانش نزدیک کردم، مثل کسی که برق به او وصل کرده باشند در جا خشکم زد. چون من هم از او تلاوت قرآن شنیدم. درست به خاطر دارم در همان لحظه که گوشم نزدیک دهان او بود شنیدم که این آیه را می خواند: اعطیناک الکوثر... پیشانی اش را بوسیدم و از کنار او برخاستم و وقتی به خانه بازگشتم از مشاهده این کرامت و مقامی که خدا به شهید عبدالمهدی داده بود دو رکعت نماز شکر بجا آوردم. شب که بعضی از اهل محل برای عرض تسلیت به منزل ما آمدند، حاج آقا سیدکمال موسوی روحانی محل هم آمد. این قضیه را که از من شنید گفت: چند نفر دیگر هم شاهد تلاوت قرآن شهید بوده اند.

همان شب بود که آخرین جملات عبدالمهدی به هنگام خداحافظی به یاد من آمد. وقتی به او گفتم: من زهرا را پیش خودم می برم، چون تنها می ماند، گفت: صاحب اختیار هستید ولی زهرا باید عادت کند. پرسیدم مگر چند روز می خواهی در جبهه بمانی؟ گفت: این دفعه اگر بروم دیگر نمی آیم. مرا می آورند، بعد خندید و خداحافظی کرد و رفت. (۳۷)

دو نیمه سیب

در منطقه عملیاتی فاو، در خط مقدم، بیرون از سنگر با شهید غلامعلی آخوندی که پیرمرد ۶۰ ساله ای از اهالی روستای «باباعرب» جهرم و مسئول تدارکات گردان تازه تأسیس فاطمه الزهرا از لشکر المهدی بود ایستاده بودیم و صحبت می کردیم. برادران رزمنده دیگری هم به نام های «مسیح کریمی» و «محمد دودمان» کنار ما بودند.

شهید آخوندی بین بچه های گردان سیب تقسیم کرده بود. در دست خود او هم سیبی بود. وی به رغم کهولت سن، بسیار شوخ و بذله گو بود، در حالی که لبخندی به لب داشت در حین خوردن سیب گفت: بچه ها نگاه کنید من جلوی شما نصف این سیب را می خورم ولی تا چند لحظه دیگر نصفش را در آن دنیا از دست یک حورالعین می گیرم و می خورم.

نزدیک اذان ظهر بود. بچه ها پس از شنیدن این جملات طبق معمول به

او نگاهی کردند و لبخندی زدند. ناگهان صدای سوت خمپاره ای به گوش رسید. هریک از بچه ها برای در امان ماندن از ترکش خمپاره در گوشه ای دراز کشیدند. پس از انفجار خمپاره متوجه شدیم آن پیرمرد پاك نهاد روستایی بر روی زمین افتاده است. به سرعت خودمان را به او رساندیم. هنگامی که به کنار او رسیدیم مشاهده کردم بلافاصله بعد از اصابت ترکش خمپاره به شهادت رسیده است و مقداری از سیب در دهان او مانده و نصف دیگر آن در دست او دیده می شود. برای اینکه سیب در دهان که قفل شده بود گنبدیده نشود به زحمت دهان او را باز کردم و آن مقدار سیب را که نجویده بود از دهان او بیرون آوردم. (۳۸)

بازگشت از دیدار (۳۹)

يك شب که در جبهه غرب در سنگر خوابیده بودم، یکی از دوستانم که در عملیات بیت المقدس - فتح خرمشهر - به فیض شهادت نائل آمده بود به خوابم آمد. بعد از احوالپرسی گفت: آقا محمود وسایلت را جمع کن، وصیت نامه ات را بنویس و آماده شو که چند روز دیگر قرار است بیایی پیش ما. من که می دانستم او به شهادت رسیده است، پرسیدم: تو از کجا می دانی که من چند روز دیگر می آیم پیش شما! گفت: اینجا کسانی هستند که به من اشاره می کنند به شما بگویم: پیش ما خواهی آمد.

بعد از این خواب نیمه های شب با ترس و اضطراب از خواب برخاستم. تمام وجودم به شدت می لرزید. بوی مرگ چنان در مغز و جانم پیچیده بود که به کلی خودم را از یاد برده بودم. بلند شدم و دو رکعت نماز خواندم. پس از این خواب روزهای متمادی در این فکر بودم که چرا خداوند مرا برای شهادت برگزیده است. از يك طرف حالت شوق داشتم که می خواستم دنیا را پشت سر بگذارم ولی با خود می گفتم برآستی پس از رفتنم از این دنیای خاکی پدر و مادرم چه حال و روزی پیدا خواهند کرد. حالت توأم با ترس و شادی مرا در کش و قوس انداخته بود.

چند روزی در این حالت بودم که بالاخره در یکی از شبها همان دوستانم به خوابم آمد و گفت: آقا جان شما خیلی چیزها با خودت اندیشیدی. خیلی فکرها کردی، فعلاً در همین دنیایی که وابسته به آن هستی خواهی ماند. ما دست و پاهايت را از تو می پذیریم، اما خودت فعلاً نمی آیی. پرسیدم: بعداً چی؟ گفت: بعداً خواهی دانست. پرسیدم: اما حالا چه؟ گفت: به آن جایی که اشاره می کنم

نگاه کن. نگاه کردم دیدم همان دوستانی که قبلاً به شهادت رسیده اند، دور هم نشسته اند و يك جای خالی در بین آنهاست. گفت: آن جای تو است، ولی حالا نه، چون خودت خواستی بمانی. از خواب که بیدار شدم به خود گفتم: دیگر شهادت بی شهادت منتها دانستم که دست و پایم قطع می شود.

زمان گذشت. پس از مدتی در يك صبح خونین که هنوز آفتاب نزده بود، کسی مرا از خواب بیدار کرد و گفت: پاشو. در منطقه بچه ها درگیر شده اند، شما باید سریع خودتان را به جلو برسانید. پرسیدم: چند نفر؟ فرمانده گفت: هشت نفر آماده باشند، بروند ببینند وضعیت چطور است و گزارش را سریع به ما برسانند. همین که بلند شدم فهمیدم روز حادثه است و در این روز آن خواب محقق می شود و همانطور هم شد. در کمین ضد انقلاب افتادیم و از ناحیه دست و پا تیر خورده و مجروح شدم. هفده گلوله به من اصابت کرد و تمام دوستانم در اطراف من به شهادت رسیدند. (۴۰)

به طراوت بهار

بعد از عملیات «مطلع الفجر» که در منطقه گیلان غرب انجام گرفت، پیکر چند تن از شهدا در منطقه جا ماند و تخلیه اجساد شهدا به دلیل آتش دشمن ممکن نبود. بچه ها پرندگانی را که قصد نشستن بر جنازه های شهدا را داشتند با تیر می زدند تا پیکر شهدا را نخورند.

جنازه مطهر يك شهید که بعد معلوم شد اهل بابل است، درست جلوی سنگر دیده بانی عراقی ها، روبروی ما افتاده بود. بچه های واحد اطلاعات خیلی تلاش کردند او را به عقب بیاورند، اما چون جنازه درست زیر سنگر دیده بانی عراقی ها بود این کار به سادگی ممکن نبود و مخاطرات زیادی داشت. شهید ولی بيك ناصری که سرگرد ارتش و خدمه تانك بود هر روز صبح ده بیست گلوله تانك به سمت آن سنگر دیده بانی که از بتون آرمه بود شلیك می کرد تا شاید بتواند آن را از بین ببرد، اما آن سنگر منهدم نمی شد. سرانجام در همان روزی که به شهادت رسید توانست آن سنگر را بزند و منهدم کند. در یکی از این روزها که شهید ناصری با تانك شروع به زدن آن سنگر کرد، بچه های اطلاعات ساعت سه بعد از ظهر خود را به زیر سنگر دیده بانی دشمن رساندند و چون احتمال می دادند پیکر شهید تله شده و عراقی ها در اطراف آن مین گذاشته باشند، يك طناب به پای شهید بستند و آن را به عقب کشیدند. وقتی پیکر شهید به عقب آمد با اینکه حدود يك ماه از شهادتش می گذشت با کمال

تعجب مشاهده کردیم جسد کاملاً سالم است. پیکر مطهر شهید نه سیاه شده بود و نه عفونت پیدا کرده بود و به غیر از جای اصابت گلوله ها هیچ اثر دیگری در آن دیده نمی شد. (۴۱)

زیارت بعد از شهادت (۴۲)

شهید محمدرضا عاشور پس از زخمی شدن در عملیات والفجر ۸ به يك بیمارستان در اصفهان منتقل می شود. در آنجا خانواده اش به بالینش می آیند و تا لحظات آخر عمرش در کنار او می نشینند. شهید عاشور قبل از شهادت، خطاب به خانواده اش می گوید: من آرزو داشتم پس از عملیات والفجر ۸ به پابوس امام رضا (ع) بروم، ولی افسوس که حالا دیگر نمی توانم.... و لحظاتی بعد به شهادت می رسد.

برادرش او را در تابوت می گذارد و روی آن پارچه ای می کشد و می نویسد: محمدرضا عاشور اعزامی از گرمسار. سپس خود و خانواده برای مهیا کردن مقدمات تشییع جنازه به تهران و از آنجا به گرمسار می روند. جنازه این شهید با بقیه شهدا به تهران منتقل می شود. در تهران به دلیل نامعلومی، پارچه روی تابوت محمدرضا، با شهیدی از مشهد عوض می شود و جنازه را به مشهد می برند، غسل می دهند، کفن می کنند و در حرم امام رضا (ع) طواف می دهند. وقتی خانواده آن شهید برای دیدار آخر به سراغ جنازه می آیند می بینند این جنازه، جنازه شهید آنها نیست.

از آن طرف هم خانواده محمدرضا می بینند جنازه شهیدی دیگر را تحویل گرفته اند و بلافاصله به مرکز تلفن می زنند و قضیه را اطلاع می دهند. سرانجام هر دو خانواده، شهید خودشان را تحویل می گیرند و به خاک می سپارند. در حالی که شهید عاشور به آرزویش که زیارت امام رضا ((علیه السلام)) بود رسیده بود! (۴۳)

شهید تازه مسلمان

در بمباران مسجد سید اصفهان در سال ۱۳۶۵ شهیدی را به گلستان آوردند که آناتولی میرزایی نام داشت. کسانی که جسد این شهید را آوردند اظهار داشتند: این شهید غریب است و قوم و خویشی در اصفهان ندارد. بعداً متوجه شدیم این شهید قبلاً مسیحی بوده است. پس از مدتی که از دفن او گذشت، چند نفر مسیحی از تهران به ما مراجعه کرده و گفتند: چون این شهید

از خانواده ماست، می خواهیم از دادستانی حکم بگیریم تا قبر این شهید را نبش کرده و جسد او را برای دفن در گورستان ارامنه به تهران ببریم. گفتیم: اشکالی ندارد، اگر حکم دادستانی را آوردید در خدمت شما هستیم. آنها دو روز بعد حکم دادستانی را گرفتند و به گلستان شهدا مراجعه کردند. به دستور بنیاد شهید اصفهان قرار شد صبح روز بعد نبش قبر کنیم و جسد آن شهید را جهت انتقال به تهران تحویل دهیم. همان شب که صبح روز بعد از آن قرار بود نبش قبر انجام شود، شهید به خواب آمد و گفت: من چند سال است مسلمان شده ام و دیگر مسیحی نیستم. شما نگذارید مرا از دیگر شهدا جدا کنند. صبح که از خواب برخاستم از خدا کمک خواستم که دلیلی برای این خواب و گفته آن شهید به من نشان دهد، لذا چند روزی آن افراد را معطل کردم و گفتم به دلیل رعایت مسایل بهداشتی باید چند روز صبر کنید و با بهانه های مختلف از انجام این کار امتناع کردم.

در این چند روز که آنها معطل بودند و من هم منتظر بودم که صحت آن خواب بر من نمایان شود، يك نفر از اهالی خمینی شهر اصفهان به گلستان شهدا آمد. وقتی قضیه را از من شنید گفت: اتفاقاً این شهید بیست سال راننده کامیون من بود، چند سال پیش مسلمان شد و نماز می خواند. آن شخص را با افراد آن خانواده مسیحی روبرو کردم. آنها هم قبول کردند و رفتند. بدین ترتیب جسد شهید آناتولی میرزایی در قطعه شهدای کربلای چهار شماره ۱۱ ردیف ۳ گلستان شهدای اصفهان باقی ماند. (۴۴)

روایای شهادت (۴۵)

در تحصن چند روزه ای که در دوران انقلاب و در اوج مبارزات مردمی در منزل آیت الله خادمی - ۸ رمضان سال ۵۷ - در اصفهان تشکیل شد، شهید سیدحسین دوازده امامی که همسایه آیت الله خادمی بود شرکت فعال داشت. این فعالیت و تلاش گسترده او از دید مأمورین ساواک و شهربانی رژیم شاه مخفی نبود. شبی که به شهادت رسید، قبل از شهادت به خانواده اش پیغام دادند چون شهربانی قصد دارد به مسأله تحصن خاتمه دهد، هرطور شده او را از رفتن به منزل آقای خادمی منصرف کنید. وقتی پدرم مسأله را با نگرانی به سیدحسین گفت: او با ناراحتی جواب داد: من خودم را وقف دین و قربانی ارزشهای دینی می دانم، هیچ کس نمی تواند مرا از رفتن به این مجلس

ممانعت کند.

یکی از دوستانش می گوید: ظهر که با حسین در منزل آقای خادمی، که محل تحصن انقلابیون و مردم مبارز و روزه دار بود، خوابیده بودیم، از صدای گریه حسین بیدار شدم. علت گریه اش را پرسیدم. در حالی که گریه می کرد گفت: در این مبارزه و تحصن خون از من است و پیام از تو. به او گفتم: این چه حرفی است که می زنی؟ پاسخ داد: من الآن در خواب سیدی نورانی را دیدم که در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد. من وقتی او را دیدم فوراً از جا بلند شدم و خواستم دست او را ببوسم ولی او امتناع کرد و خبر شهادت مرا به من داد. قبر این شهید در گلستان شهدای اصفهان در قطعه گمنامها در ردیف ۳ شماره ۸ می باشد. (۴۶)

شهید گمنام (۴۷)

يك بار جسد مطهر شهیدی را به گلستان شهدای اصفهان آوردند. به دلیل عدم شناسایی شهید، سنگ قبر «شهید گمنام» برای او تهیه و پس از دفن در قطعه ثامن الائمه بر روی قبر او نصب گردید.

چهار سال پس از دفن این شهید هیچ کس از مشخصات و خانواده او اطلاعی در دست نداشت. شبی مادر این شهید در خواب می بیند، از طرف قبرستان خیابان فیض وارد گلستان شهدای اصفهان شده است. بعد از ورود به قبرستان در قسمتی که مرقده آیت الله فاضل هندی و آیت الله خراسانی است، پله هایی در جلوی او نمایان می شود و او از آن پله ها پایین می رود و به باغی وارد می شود.

در باغ محفلی نورانی می بیند که عده ای از علمای بزرگ از جمله مرحوم آیت الله ارباب و آیت الله خراسانی در آن جلسه تشریف دارند. وقتی مادر شهید به این محفل وارد و به حضور علمای حاضر در جلسه می رسد آنان را قسم می دهد که قبر فرزندش را به او نشان بدهند. مرحوم آیت الله خراسانی که سالها قبل از انقلاب وفات یافته است به این زن می گوید محل قبر فرزند شما را آقای مگی نژاد می داند. به ایشان بگو شهید گمنامی را که در نزدیکی آیت الله اشرفی اصفهانی مدفون شده به شما نشان بدهد. آن مادر شهید پس از این خواب به گلستان شهدا برای دیدن من مراجعه کرد. ولی من در آن زمان در مشهد به زیارت امام رضا (ع) رفته بودم. او این قضیه را به یکی از خانواده های

شهدا که حاج آقا ناظم نام دارد گفته بود. او هم در مشهد تا مرا دید ضمن ذکر خواب مادر شهید از من پرسید: آیا چنین شهیدی را به یاد داری؟ و من تأیید کردم. وقتی از مشهد به اصفهان مراجعت کردم، سنگ قبر شهید گمنام را از روی آن قبر برداشته و سنگ جدیدی به نام شهید مهدی شریفی فرزند احمد تهیه کردیم و به جای سنگ قبر قبلی نصب نمودیم. (۴۸)

تمنای شهید

بعد از بمباران شهر اصفهان در سال ۶۵ توسط هواپیماهای عراقی که ضمن آن عده ای از مردم بی گناه به شهادت رسیدند، با توجه به تعداد کشتگان، قطعه شهدای کربلای چهار را به شهدای بمباران اختصاص دادیم. واقعیت این است که میزان تلاش من در رابطه با تعیین و آماده سازی سنگ قبور شهدای جبهه با شهدای بمباران شهرها قابل مقایسه نبود. هر شهید که دفن می شد ما يك فرم مخصوص سنگ قبر تحویل خانواده او می دادیم تا آن را تکمیل و به ما برگردانند. وقتی فرم تکمیل می شد، مشخصات آن را برای سنگ تراش می فرستادیم و پایین آن برگه می نوشتم اقدام شد و آن را امضاء و بایگانی می نمودم. با توجه به مسأله ای که اشاره کردم در این میان به یکی از شهدای بمباران کم توجهی کرده بودم. ماجرا از این قرار بود که بدون اینکه مشخصات شهید مورد نظر را که يك زن بود برای سنگ تراشی بنویسم، اصل فرم مشخصات آن شهید را در قسمت اقدام شده ها بایگانی کردم. این فرم مربوط به شهید سیده زهرا معتمدی بود.

همان شب این شهیده به خواب من آمد و گفت: فلانی شما فرم سنگ قبر مرا اقدام نشده امضاء کردی و جزء موارد اقدام شده بایگانی نمودی. لطفاً برای اینکه مادرم که بر سر قبر من می آید از نبودن سنگ قبر من ناراحت نشود، سنگ قبر مرا هم تهیه کن.

وقتی از خواب بیدار شدم، از کار خودم در حق این شهید پشیمان شده بودم، لذا صبح همان روز که به دفتر کارم مراجعه کردم دفترها را بررسی کردم تا از صحت این خواب مطمئن شوم، دیدم عیناً همان طور است که در خواب دیده ام و اشتباهاً آن را جزء اقدام شده ها گذاشته ام. فوراً بر سر مزار آن شهیده حاضر شده و فاتحه ای قرائت کردم و از وی عذرخواهی نمودم. قبر این شهیده در قطعه دوم والفجر ۴ در شمال شرقی گلستان شهدای اصفهان واقع است. (۴۹)

شفای یار

بعد از اینکه عصبهای دستم در اثر اصابت گلوله های دشمن قطع شد، دکترها اعلام کردند که دست من یا باید قطع شود و یا اگر قطع نشود به صورت غیرفعال و بی حس باقی خواهد ماند. علت اصلی آن هم گلوله ای بود که به کف پایم اصابت کرده و اعصاب دست و پایم مختل و قطع شده بود. یکی از دکترهای معالج به نام دکتر پرنیدیان به پدرم گفت: اگر استخوانهای جوش بخورند تازه مثل يك تکه گوشت می شوند. چون عصب ندارد و نمی تواند سرپا بایستد. با وجود اینکه تمام آزمایشهای پزشکی که از من گرفته بودند، نشان می داد که اعصابم قطع است، ولی امید زیادی به شفای خود داشتم. دست ها و پاها و کلیه بدنم را به کلی گچ گرفته بودند و نمی توانستم تکان بخورم و غذا را مثل بچه گنجشك در دهانم می گذاشتند. حدود یکسال بستری بودم. يك شب به یاد دوستان شهیدم که در سال ۶۲ در کنارم توسط ضدانقلاب در کردستان به شهادت رسیده بودند، افتادم. همه بیماران در بیمارستان خوابیده بودند و مرا غم غریبی گرفته بود. شروع به گریه کردم و به امام زمان (عج) عرض کردم: ای صاحب الزمان! ما به تو دل خوش کرده ایم اگر از همه جا و همه کس ناامید باشیم از آنجایی که هیچ کس از درگاه شما ناامید بر نمی گردد، ما هم ناامید نمی شویم. خودتان عنایتی کنید و این سرباز كوچك درگاهتان را دریابید. وقتی به خواب رفتم شهید سیدجواد صمیمی که قبل از شهادتش به من وعده مجروحیت داده و اعلام کرده بود خودش شهید می شود و شهید هم شد به خوابم آمد. او روی يك صندلی نشسته بود و اسامی افرادی را که در آنجا ایستاده بودند می نوشت. يك دفعه رو به من کرد و گفت: این خودکار را دستت بگیر و اینهایی را که نام می برم در ردیف سربازهای امام زمان (عج) بنویس. گفتم: آخر من که دستم ناقص است و عصب آن قطع است. گفت: بگیر و بنویس و کاری نداشته باش. خودکار و کاغذ را گرفتم و شروع به نوشتن اسامی آن عده کردم. صبح که از خواب بلند شدم، با کمال تعجب و حیرت مشاهده کردم همان دستی که عصب آن کاملاً خشك شده بود و دکترها امیدی به معالجه آن نداشتند و با آن در خواب به دستور آن شهید اسامی چند تن از رزمندگان را نوشته بودم از ناحیه مچ به خوبی حرکت می کند. از فرط خوشحالی و حیرت فریاد زدم. دکترها و پرستارها که فریاد مرا شنیدند به دور من جمع شدند. پزشك معالجم پرسید: چه کار کردی که حالا

مجت حرکت می کند؟ گفتم: من خودم هیچ کاری نکردم، دیگران کردند. دکتر گفت: حقیقت امر را به من بگو. من هم خوابی را که دیده بودم برایش گفتم. جالب اینجاست که یکی از همسایه های مادر قزوین خواب دیده بود که من شفا گرفته ام و به پدرم هم این خواب را گفته بود و بدون اینکه از بیمارستان به خانواده ام خبر شفای مرا بدهند، عده ای از مردم روستای ما به بیمارستان آمدند و گوسفند قربانی کردند. صبح آن روز از استخوانهای شکسته دستم عکس گرفتند و با تعجب عکس آن را با عکسهایی که دیروز از دستم گرفته بودند، مقایسه کردند. دکتر معالجم با کمال ناباوری گفت: استخوانها جوش خورده اند! این در حالی بود که روز قبل دکتر پرندیان وقتی عکس دستم را دید گفت: استخوانهای دستت مثل دو آدم قهر با هم فاصله دارند و جوش نمی خوردند و اضافه کرد اعصاب دستت که قطع است هیچی، حالا استخوانهای دستت هم جوش نمی خورد.

بعد از این حادثه عجیب ۲۴ ساعت نگذشت که گچ ها را باز کردند. وقتی دکتر از من خواست دست و پایم را تکان بدهم، در حالی که دست و پاهایم به شدت لاغر و ضعیف شده بودند آنها را تکان دادم، خودم از تعجب و وحشت فریاد کشیدم. يك هفته بعد از بیمارستان مرخص شدم.

بسیجی شهید جواد صمیمی اهل آباد شیراز بود. شب خداحافظی ما با یکدیگر قبل از حمله، هنگامی که می خواست جلو برود، گفت: می خواهم رازی را با تو در میان بگذارم، منتهی می خواهم ببینم مرد شنیدنش هستی یا نه؟ گفتم: بگو. گفت: من بارها و بارها مجروح شده ام و دیگر رویم نمی شود به شهرمان برگردم، از خدا خواسته ام که این بار در شهادت را به روی من باز کند. بدان که قسمت تو هم یا شهادت است یا مجروحیت و راه سوئی برایت وجود ندارد. او آن قدر به شهادت خود اطمینان داشت که می گفت: از خودت يك چیزی بنویس و عکسی هم از خودت به من بده که من برای خانواده ام بفرستم تا وقتی به شهادت رسیدم خبر شهادت مرا به تو اطلاع دهند! (۵۰)

مرگ آگاهی (۵۱)

يك روز پیش از ظهر که غذا را آماده کرده بودم و مدرسه محمدحسین شیفه عصر بود او را صدا کردم که بیاید ناهارش را بخورد. محمدحسین کلاس دوم راهنمایی بود. بچه های دیگرم که صبح به مدرسه رفته بودند هنوز

به خانه برگشته بودند و من و حسین در منزل تنها بودیم.

حسین را صدا کردم جواب نداد، فکر کردم به بیرون از خانه رفته است، وقتی از جلوی آشپزخانه رد شدم معلوم شد خودش را پشت دیوار مخفی کرده است. چون ناگهان صدایی در آورد که به خیال خودش مرا بترساند. به او گفتم: کجا بودی که جوابم را نمی دادی؟ گفتم: سر قبرم نشسته بودم. چون فکر کردم دارد سر به سرم می گذارد، پرسیدم: قبرت کجا بود؟ گفتم: قبر من در بهشت زهراست. قطعه ۲۴ ردیف ۱۱.

من اهل قم هستم و همیشه يك راست از كرج به قم می رفتم و اصلاً به بهشت زهرا که قبرستان تهران بود، نرفته بودم. پرسیدم: قطعه دیگر چیه؟ بعد به شوخی به او گفتم: مرا يك دفعه به بهشت زهرا ببر ببینم قطعه چیه! حسین گفت: هنوز نوبتت نشده. به او گفتم: چرا تو خودت می روی سر قبر مرحوم آقای طالقانی، خوب يك دفعه هم مرا ببر به بهشت زهرا فاتحه ای بخوانم. جواب داد: بعدها اینقدر خودت به بهشت زهرا بروی که سیر شوی. احساس کردم مثل اینکه این حرفها را جدی می زند، با تعجب و نگرانی از او پرسیدم: این حرفها چیست که می زنی؟ گفتم: هنوز نوبت تو نشده که بروی بهشت زهرا.

پس از اینکه خبر شهادت حسین را شنیدیم و برای دفن نیمه پیکر او به بهشت زهرا رفتیم، تازه فهمیدم بهشت زهرا اینجاست و حرفهای حسین یکی به یکی جلوی من مجسم شد و مهمتر اینکه درست مطابق پیشگویی خودش وی در قطعه ۲۴ ردیف ۱۱ به خاک سپرده شد. (۵۲)

شهید رئوف

بعد از خبر شهادت حسین پیکرش را آوردند و در بهشت زهرا به خاک سپردند. من که جنازه حسین را ندیده بودم، خیلی ناراحت بودم، چون بعد از شنیدن نحوه شهادت او فکر می کردم لابد نصف بدنش در خرمشهر مانده و در بهشت زهرا دفن نشده است. لذا به برادرش داوود گفتم: عکس نحوه شهادت و جسد حسین را تهیه کن و به من نشان بده. ببینم چگونه بوده است؟ گفتم: نمی شود. برای همین خیلی ناراحت بودم و کارم در خانه همیشه گریه بود.

يك شب حسين به خواب آمد. پیراهن سفید و شلوار مشکی پوشیده بود. گفت: مادر چرا این همه گریه می کنی؟ گفتم: گریه نمی کنم پیاز پوست کنده ام لذا از چشمم اشك می آید. خواهرم که کنارم نشسته بود از حسین پرسید: حسین، آنجا که رفته ای جایت خوب است؟ حسین رو کرد به من و گفت: بله. البته اگر این با گریه هایش بگذارد. وقتی بیرون آمدم شانه اش را به من زد و گفت: خوب به من نگاه کن، به او نگاه کردم. گفتم: می گویند بدنت نصف شده است. پیراهن سفیدش گلهای سیاهی داشت. دوباره به من گفت: مادر قشنگ مرا نگاه کن و ببین همه جای تنم و بدنم سالم سالم است. دوباره به او نگاه کردم و دیدم سالم است. در این لحظه از خواب بیدار شدم. (۵۳)

هدیه عالم غیب

شبی در خواب دیدم در باغ بزرگی زیر درخت اناری نشسته ام و زنی به سویم می آید. لباسش مانند لباس ما - زنان عشایر - نبود، چادر عربی سر کرده بود و سینی بزرگی هم در دستش دیده می شد. قبل از اینکه به من برسد از جا برخاستم و سلام کرد. پرسید: صغری تویی؟ گفتم: بله. سینی را به طرفم دراز کرد و با خوشرویی گفت: بگیر! این هدیه برای توست.

در کف سینی بر روی پارچه قرمزی کیف کوچکی به رنگ دانه های سرخ انار بود. وقتی به طرف خانه راه افتادم، دختران عشایری که آنها را نمی شناختم، سر راهم را گرفته و شادی می کردند. شنیدم می گفتند: داخل این کیف يك مهره قیمتی است که هدیه امام حسین ((علیه السلام)) می باشد. از خواب که برخاستم، هنوز صدایشان در گوشم بود: مهره قیمتی.... هدیه امام حسین ((علیه السلام))!...

عرق سردی بر پیشانیم نشسته بود. داخل چادر تاريك بود. از صدای نفسهای آرام گل خانم و شوهرم محمد، می شد فهمید هنوز نیمه شب است. شوقی در خودم احساس می کردم که نمی توانستم تا صبح صبر کنم. خواستم بیدارشان کنم و تا یادم نرفته خوابم را بگویم ولی این کار را نکردم و به انتظار صبح ماندم.

برادرم ملای ایل بود. خوابم را که شنید به فکر فرو رفت. پرسید: حامله هستی؟ سرم را پایین انداختم و نتوانستم چیزی بگویم. گفت: ان شاءالله بچه ات پسر است. راستی گفתי رنگ هدیه آن زن سرخ بود؟ گفتم: بله. باز به فکر فرو رفت. خواست چیزی بگوید، اما ناگهان حرفش را خورد و ساکت شد.

نگران شدم، گفت: نگران نباش صغری. ان شاءالله این بچه در خط امام حسین ((علیه السلام)) خواهد بود.

می دانستم این همه حرفهای او نبود. انگار چیز دیگری هم می دانست اما نمی خواست به من بگوید.

پنج ماه بعد که ایل از ییلاق برگشته بود و ما در زمینهای روستایی قنات ملك اتراق کرده بودیم، هنگام آمدن آن مهره قیمتی رسید و فرزندم احمد به دنیا آمد.

حالا بخش اول آن خواب تعبیر شده بود و من در انتظار تعبیر بخش دوم بودم. همان که برادرم نخواست به من بگوید، آن چه بود؟

به دلم برات شده بود که وقت تعبیر آن خواب رسیده. خوابی که بیست و هفت سال پیش دیده بودم. احمد گفت: مادر، این وقت صبح چرا زحمت کشیده ای، من که شب با شما خداحافظی کردم؟ او را بوسیدم، او هم دست مرا بوسید. گفت: اگر اولاد نااهلی

بودم، مرا حلال کن مادر! چیزی نگفتم. اما همین که چند قدمی برداشت، دلم آرام نگرفت.

آخر من برای کار دیگری آمده بودم. تمام شب را به همین فکر کرده بودم. اگر این کار را نمی کردم، تا زنده بودم حسرت بر دلم می ماند. گفتم: احمد، یواشتر! ایستاد. گفتم:

سرت را بالا بگیر می خواهم زیر گلویت را ببوسم، و زیر گلویت را بوسیدم. احمد رفت و به شهادت رسید و نیمه دیگر خوابی که دیده بودم تعبیر شد. (۵۴)

مستجاب الدعوه

به همراه برادر مصطفی موحدی برای کنترل سنگرها و مسیر می رفتیم که دیدیم علی آقا هشت نفر از بچه ها را دور خود جمع کرده و برایشان قرآن

می خواند. تا برادر موحدی رفت که تیربار را کار بگذارد، پیش خودم گفتم: به جمع صمیمی بچه ها عرض ادبی بکنم. نرسیده به بچه ها پوست هندوانه

بزرگی به زمین افتاده بود. تعجب کردم. چون آن زمان تدارکات به این سادگی ها نبود که بتواند هندوانه به جزیره مجنون بیاورد. سلامی کردم و

گفتم: خیر است هندوانه از کجا رسیده است؟ گفتند: از دعای علی آقا به ما رسیده! سؤال کردم: یعنی چه؟ تعریف کردند: کلاس قرآن علی آقا که تمام شد،

هر کس چیزی هوس کرد. علی آقا گفت در این گرما اگر خدا برساند، فقط يك هندوانه خنك می چسبد.

چند دقیقه ای نگذشته بود که چشم یکی از بچه ها به هندوانه بزرگی در نهر آب افتاد. اول فکر کردیم پوست هندوانه است. اما وقتی با تکه چوب آن را از

نهر بیرون آوردیم، دیدیم هندوانه ای به وزن هفت هشت کیلو است. به

محض اینکه علی آقا هندوانه را دید، با دست به سرش کوبید و فرار کرد. علی در آن لحظه و در بین بچه ها شرمنده و سر به پایین نشسته بود. انگار خجالت می کشید به چشم کسی نگاه کند. من آنجا با روح بلند او آشنا شدم و دانستم که روزگاری یکی از مردان نمونه جنگ خواهد شد. شهید علی ماهانی بعدها به لقاء معبودش رسید. (۵۵)

□ □ □

روزی دیدم علی آقا کنار منبع آب مشغول وضو گرفتن است. یادم افتاد يك انگشتی عقیق را که از مشهد مقدس برایش آورده ام هنوز به او نداده ام. همین طور که مشغول وضو بود، انگشتی را تقدیمش کردم. یکبارہ رنگ از رویش پرید. تعجب کردم و پرسیدم: علی آقا مثل اینکه ناراحت شدید؟ سوغات مشهدی آقا امام رضا را قبول نمی کنید؟ وقتی حالش جا آمد گفت: نه ناراحت نشدم. درست همان لحظه که شما انگشتی را پیش آوردید با خود گفتم: کاش من هم يك انگشتی عقیق داشتم تا از ثواب آن بی بهره نمانم. (۵۶)

□ □ □

هر وقت فشارهای روحی عذاب می داد می رفتم سراغ علی آقا. وقتی می گفتم به چه دلیل آمده ام، فقط نگاه می کرد. همان نگاه و آرامش و اطمینانی که در حرکات او بود، دلم را آرام می کرد. چه رسد به اینکه دو آیه از قرآن هم بخواند و قسمتی از آن را تفسیر کند. (۵۷)

دست شفا بخش

در سال ۱۳۷۸، (۱۶ سال پس از شهادت همسر علی اصغر) به شدت بیمار شده بودم. بیماری گواتر داشتم و حدود ۸ ماه تمام هرچه به دکتر مراجعه می کردم فایده ای نداشت و بهبودی پیدا نمی کردم. از این موضوع خیلی ناراحت بودم.

شب با احساس ناراحتی به رختخواب رفتم و شوهرم را در نظر آوردم و به او گفتم: شما هم که مرا فراموش کرده اید و به خواب مانمی آیی، این عبارات را با دلی شکسته و چشمانی پر از اشک با همسر شهیدم مطرح کردم و به خواب رفتم.

در خواب دیدم قبر باز شد و همسر از قبر بیرون آمد و از قبرستان به روستایی که زادگاهش بود به سبزوار آمد، وقتی بالای سرش رفتم، دیدم

پلک هایش بهم می خورد. می دانستم که او شهید شده است، در خواب به خودم گفتم: علی اصغر زنده است. وقتی این جمله را با خود زمزمه کردم دیدم چشمهایش را باز کرد و با من صحبت کرد و گفت: چرا ناراحت هستی؟! بعد دستش را به گلویم کشید و گفت: ناراحت گلویت نباش! بعد به حامد

— پسرم که موقع شهادت پدرش ده ماهه و آن زمان يك جوان ۱۷ ساله بود — نگاهی کرد و خندید. پس از لحظاتی از خواب بیدار شدم. به ذهنم آمد که دوباره بروم و از گلویم آزمایش مجددی بگیرم. وقتی دکتر نتیجه آزمایش را دید باتعجب گفت: گلویت حالت طبیعی پیدا کرده است. و از آن پس هرچه زمان می گذشت گلویم بهتر می شود بطوری که مصرف دارو را کاملاً قطع کردم و بهبودی کامل یافت.

پاسدار شهید علی اصغر کلاته سیف ری فرزند محمد علی عضو گردان جبار لشکر ۵ خراسان بود که در سال ۱۳۶۲ در عملیات خیبر به شهادت رسید و در روستای زادگاهش در ۵ کیلومتری سبزوار مدفون گردید. (۵۸)

قامت نورانی

نزدیک ظهر بود که چند تن از خواهران سپاه خبر شهادت همسرم را آورند. پس از شنیدن این خبر جانسوز به آنها گفتم: تنها سؤالی که از شما دارم این است که جنازه همسرم الآن کجاست؟ می خواهم آن را از نزدیک ببینم. همراه آنان به سردخانه مصلاي سبزوار که اجساد مطهر شهدا را به آنجا می بردند رفتیم و از نزدیک جسد غرقه به خون شوهرم را دیدم.

پس از مراسم تشییع و تدفین پیکر مطهر شهید به سردخانه رفتم. شب هنگام اطرافیانم به خواب رفته بودند ولی من خوابم نمی برد. ناخودآگاه متوجه محلی شدم که هر وقت علی اصغر به خانه پدرم می آمد در آن محل سجاده اش را پهن می کرد و نماز اول وقت می خواند، تا چشمم به آن محل افتاد دیدم گویا شوهرم به حال قیام ایستاده و در حال نماز است و سرتاپا و اطراف او را نور زردرنگی که به سفیدی متمایل بود فرا گرفته است. با خود گفتم: حتماً از فرط ناراحتی دچار خیالات شده ام! چون علی اصغر را همین امروز دفن کرده ایم. بر همین اساس برای اینکه بر خیالات و تصورات خود غلبه پیدا کنم، صورتم را از آن نقطه برگرداندم ولی حس غریبی به من

می گفت دوباره به آن نقطه نگاه کن. از فرط کنجکاوی توأم با شوق دوباره صورتم را برگرداندم و به آن نقطه نگاه کردم، دیدم نه خیالات نیست خدا می داند خود علی اصغر بود که در آن نقطه ایستاده بود و از سر تا پایش نور می بارید.

پس از اینکه باور کردم دچار خیال نشده ام، با دیدن قامت نورانی او آرامش عجیبی سراپای وجود مرا فرا گرفت. این آرامش چنان مرا در خود فرو برد که بلافاصله به خواب رفتم. (۵۹)

فریادرس معشوق

سیداحمد رحیمی دانشجوی سال چهارم رشته پزشکی بود که برای دفاع از اسلام به جبهه رفت. در جبهه مجروح و پس از ۱۷ روز به شهادت رسید. قبل از عملیات والفجر یک به دزفول - که موقتاً در این شهر ساکن شده بودیم - آمد و با هم به نماز جمعه دزفول رفتیم. سید در این فاصله به من آمادگی می داد و می گفت: خوابی دیده ام که نمی توانم برای تو تعریف کنم! ولی همین قدر به تو بگویم که می دانم دیگر به پیش تو بر نمی گردم و اگر هم برگردم به حدی مجروح هستم که نمی توانی با من بیایی. بعد گفت: پس از عملیات اگر از من خبری نشد در دزفول تنها نمان، بلیط بگیر و به شهر خودمان برو.

پس از عملیات از او خبری نشد. دوستان هم رزمش می گفتند: در عقب نشینی سید را دیدیم که با ناراحتی از وضعیتی که پیش آمده بود آرپی جی یکی از هم رزمانش را گرفت و برخلاف مسیر حرکت بچه ها، خود را به بالای تپه ای رساند تا هم جلوی پیشروی عراقی ها را بگیرد و هم فرصتی ایجاد کند تا بچه ها بتوانند راحت تر عقب نشینی کنند. ۲۵ روز از شهادت سید جنازه اش را به عقب آوردند. وقتی بالای سر ایشان رفتم خیلی ناراحت شدم، چون مشاهده کردم جنازه همسرم کاملاً سوخته و تکه تکه شده و فقط قسمتی از پای او که قبلاً مجروح شده بود سالم مانده است. بر روی پیشانی، زیر گلو و جاهای مختلف بدنش اثرات ترکش دیده می شد که بعضاً شکافته شده بود.

شش ماه بعد شبی سید را در خواب دیدم، لباس خاکی بسیجی بر تن کرده بود. از او پرسیدم: این پیراهن چیست که بر تن کرده ای؟ گفت: خیلی گشته ام تا توانسته ام این را در کانالی پیدا کنم و بپوشم. بعد رو به من کرد و گفت: تو چرا این قدر از بابت من ناراحت هستی؟ و ادامه داد: من در اینجا از ناراحتی تو

ناراحت و معتب هستم. بعد گفت: باور کن در موقع شهادت بقدری لذت بردم و از زدن تانکهای عراقی خوشحال شدم که حدی ندارد. همچنین گفت: در موقع شهادت هیچ درد و رنجی احساس نکردم، چون حضرت ابوالفضل العباس ((علیه السلام)) به دادم رسید و امام زمان (عج) هم بالای سرم نشسته بود. پاسدار شهید سیداحمد رحیمی فرزند سیدمحمدرضا اهل بیرجند در مورخه ۶۲/۱/۲۳ در عملیات والفجر یک در منطقه شریانی به شهادت رسید و در گلزار شهدای بیرجند به خاک سپرده شد. (۶۰)

اعجاز عشق

برادرم محمدعلی بارها و بارها مجروح شده بود، اما در سال ۱۳۶۵، در عملیات کربلای یک - فتح مهران - چندین ترکش فک او را از ناحیه تحتانی سوراخ نموده و جراحات شدیدی پیدا کرده بود و دائماً از محل جراحات، بزاق و خونابه جاری می شد. این حالت با نوشیدن مایعات شدت می یافت، به طوری که هر زمان مایعات می نوشید مقداری از آن از ناحیه جراحات جاری می شد و زخم را مرطوب می نمود. درد جراحات محمدعلی را شدیداً آزار می داد، به گونه ای که برای جلوگیری از ناله ها و فریادهایش حوله در دهان خود فرو می کرد تا موجب ناراحتی دیگران نگردد.

به بیمارستانی در تبریز منتقل گردید. طبق نظر پزشکان معالج تنها راه مداوای او خشکانیدن محل جراحات از داخل بود که این عمل برای او خطرانی نظیر چروکیدگی قسمتی از صورت، نابینایی یک چشم و همچنین ناشنوایی کامل را به دنبال داشت.

درد مجروحیت از یک سو و فقدان حضور در جبهه به واسطه بستری شدن در بیمارستان از سوی دیگر محمد را سخت آزرده خاطر کرده بود.

پدر و دایی محمدعلی پس از شنیدن خبر مجروحیت وی خود را به تبریز رساندند و پس از گفتگو با پزشکان و اطلاع از وضع محمدعلی با ناامیدی او را به گرگان آوردند.

محمد در گرگان بلافاصله توسط پزشکان مورد معاینه قرار گرفت. اما پزشکان گرگان نظریه پزشکان تبریز را تأیید نمودند و محمدعلی به ناچار در بیمارستان پنجم آذر بستری گردید. این در حالی بود که درد روز به روز شدت می یافت.

چند روز بعد اعضای خانواده با چند تن از فامیل در خانه نشسته بودیم،

همه ساکت بودند، از آسمان و زمین غم می بارید.

در سکوت ما چیزی بود که همه در آن حس مشترک بودیم. پدرم نگاه رنجورش را به آسمان دوخته و سر بر دیوار تکیه داده بود. تکیه گاهش، امیدش، ثمره عمرش، پاره وجودش ذره ذره پیش دیدگانش در هم می شکست. از دریای دردی که در نگاهش بود شعله رنجی زبانه می کشید، هیچ کاری نمی توانست بکند جزء آنکه چشم به درگاه رحمت حق بدوزد، پدر پناهی جزء پروردگارش نمی شناخت. بی شک این هم امتحان الهی بود.

محمدعلی سخت برایش عزیز و مایه افتخار و سربلندی بود. من در نگاهش می خواندم چه می کشد. دایی ام (حاج حسینعلی گرزین) چشم به زمین دوخته بود. گویی از خاک خسته همان را می طلبید که پدرم از آسمان. دایی نگاهش را گرد جمع ما چرخاند، در نگاهش سؤالی بود و در جستجوی یافتن جواب بی تابانه پرپر می زد. اما چه جوابی؟! به ناگاه برق امیدی تمام چهره اش را روشن کرد، لبانش لرزید، چیزی نشنیدم. اما عباس پسر دایی خردسالم از کنارم برخاست و به سویش رفت.

آری عباس خردسال یادگار شهید قربانعلی گرزین بود.

دایی حسین علی دست بر شانه های عباس گذاشت و رو به رویش نشست و نگاه در نگاه عباس دوخت و با صدای لرزان که موجی از شوق و خواهش در خود داشت خطاب به عباس گفت: عباس جان تو که از وضعیت محمدعلی باخبری، دکترها گفته اند تا محل زخم خشک نشود، نمی توانیم کاری بکنیم و با این وضع می ترسم خدای ناخواسته محمدعلی تاب و طاقت نیاورد، درد او هم روز به روز بیشتر می شود و از کسی کاری بر نمی آید، همه برای سلامتی محمدعلی نذر و نیاز و دعای فراوان کرده ایم. اما شاید لیاقت استجابت دعا را نداشته ایم، عموجان، تو امشب به گلزار شهداء برو و وضعیت محمدعلی را با پدرت - شهید قربانعلی گرزین - در میان بگذار و از او بخواه تا دعاهای ما اجابت شود و محمد سلامتی اش را به دست آورد و از این همه رنج رهایی یابد.

عباس خردسال نیمه شب با دلی آکنده از درد و غم به گلزار شهداء روستای قربان آباد که در مجاورت منزلشان است می رود و بر سر قبر پدر می نشیند و با لحن کودکانه اش با پدر چنین سخن می گوید: پدرجان! تو می دانی که وقتی شهید شدی من سن و سال کمی داشتم از اینکه شهید شدی و مرا در این سن تنها گذاشتی از تو ناراحت نیستم و بی تو بودن را تحمل می کنم تا به حال هم این رنج را مردانه تحمل کرده ام، اما تحمل درد کشیدن و پرپر شدن

محمدعلی را ندارم. از تو می خواهم همین امشب شفای محمدعلی را از خدای خود بگیری! اگر چنین نکنی دیگر اصلاً به سر مزارت نمی آیم. عباس ساعتی را با همان زبان کودکانه با پدر سخن می گوید و بر خواسته اش اصرار می ورزد و ساعتی بدین ترتیب می گذرد و در حالی که چشمانش از شدت گریستن قرمز شده بود به خانه برمی گردد.

پس از آن عباس هرگز با کسی نگفت که آن شب بین او و پدرش چه گذشت. وقتی صبح طبق معمول برای عیادت به بیمارستان رفتیم، محمدعلی را دیدیم که روی تخت بیمارستان نشسته و گویا منتظر خانواده است. وقتی ما را دید از تخت به پایین پرید و فریاد آورد پدرجان، دایی حان، مادر جان؛ معجزه! معجزه! مادر غمدیده و پدر رنج کشیده در حالی که از شوق حلقه اشک در چشم داشتند پرسیدند چه شده است؟ محمدجان بگو ما هم بدانیم، چه شده، کدام معجزه؟

محمد با هیجان تمام حکایت کرد شب گذشته تا نیمه های شب درد عجیبی داشتم و هر بار که گاز استریل را از محل جراحی برمی داشتم خیس بود. اما از ساعت یک نیمه شب تا این لحظه محل جراحی هیچ ترشی نداشته است. پدر همانجا دست ها را به آسمان گرفت. بلافاصله به پزشکان معالج محمد اطلاع دادند. آنان ابتدا باورشان نمی شد، اما وقتی بر بالین محمدعلی حاضر شدند انگشت حیرت بر دهان گرفتند و گفتند: این حادثه را نمی توان با قوانین علمی توجیه کرد. آنها کلمه معجزه را به زبان می آوردند.

دایی برای محمدعلی و پزشکان ماجرای عباس و درخواست او از پدر شهیدش را بازگو نمود و این که درست همزمان با آمدن عباس از گلزار معجزه شهید نمایان گردیده است.

پزشکان روز بعد پس از چهار ساعت عمل جراحی ترکش ها را بیرون آوردند و محمدعلی سلامتی اش را بازیافت. (۶۱)

بشارت حیاتِ عذرب (۶۲)

از دیگر جریاناتی که به واسطه توسل به امام حسین ((علیه السلام)) در محرم ۱۳۶۶ بر من واقع گردید این بود که:

یک شب بعد از انجام عهده که با خود نمودم و آن خواندن زیارت عاشورا و قرآن برای امام زمان (عج) و امام حسین ((علیه السلام)) بود، بعد از عزاداری در بقعه متبرکه علی مالک جهت استراحت با یکی از برادران به منزل ایشان رفتیم. بعد از انجام مقدمات خواب و گستردن اسباب خواب، خوابیدیم.

در حدود ساعت ۲ صبح، در عالم خواب، بعد از جریاناتی که به وقوع پیوست در حالی که اسلحه ای در دست داشتم یکی از برادران را دیدار کردم و او به من نویدی را داد و گفت: سید تو و سه نفر دیگر شهید خواهید شد و مرا نزد لوحی که پرده ای بر روی آن کشیده شده بود، برد. پرده را کنار زد و گفت: ببین، اسم های ما چهار نفر بر روی آن ثبت گردیده است. بعد روی آن را پوشاند و من با همان وضعی که داشتم رفتم نزد چند تن از برادران که اولین کسی که با او برخورد نمودم، شهید سید هبت الله فرج اللهی بود که با هم و چند تن دیگر از برادران دور یک سفره نشستیم و با هم غذا خوردیم. بعد از این جریان که در عالم خواب اتفاق افتاد، از خواب بلند شده و به شکرانه این بشارت بشیر، سوره انا انزلنا را خوانده و سه بار سوره توحید را تلاوت نمودم و دعای قل اللهم مالک المملک را بر زبان جاری ساختم و بعد از نماز صبحگاهان سجده شکر به جای آوردم.

اصلاح امور

قبل از عملیات کربلای ۴ در سال ۱۳۶۵ زمانی که وارد جزیره مینوی آبادان شدیم به نزد برادران اطلاعات لشکر رفتیم که برادر شهید سید هبت الله فرج اللهی در آنجا حضور داشت. بعد از مدتی احوالپرسی و سلام و علیک کردن با برادران، سید اول آن برادری که من همراه او بودم را بوسیله موتور به مقر ما رسانید و بعد آمد مرا به آنجا برساند که در مسیر رفتن، سید به من گفت: آیا اگر چیزی را به تو بگویم قبول می نمایی؟ چون می دانستم چه چیزی را می خواهد مطرح سازد، به او گفتم: من اول چیزی را به تو می گویم اگر قبول کردی، من هم قبول می نمایم. سید گفت: آن چیست؟ گفتم: «هل جزاء الاحسان الا الاحسان»؟ سید گفت: من قبول کردم، باشد، بعد من به او گفتم: من هم قبول نمودم، باشد.

عهد کردیم که برای همدیگر دعا نماییم که خداوند عاقبت ما را ختم به خیر نماید. سید در کربلای ۵ در سال ۱۳۶۵ شهید گشت و من میراث دار او گشتم. از خداوند جل شأنه می خواهم که کفیل امورم باشد و یاری صدیق و پاک دل برای آن برادر شهید عزیز باشم، ان شاء الله.

در حدود تاریخ ۶۶/۳/۲۰ بود که در منطقه کردستان نزدیکیهای سردشت بر روی یکی از یالهای کوه لك لك مستقر بودیم. در تاریخ مذکور صبح به دیدن برادران رفتم تا جویای حال آنها گردم. بعد از دیدار با آنها سراغ سنگری

رفتم که دستگاه مخابراتی در آنجا کار گذاشته بودند. بعد از احوالپرسی با یکی از برادران که نگهبان بود، به او گفتم: تو برو صبحانه بخور و من به جای تو پست می دهم، او هم قبول نمود و رفت. بعد از چند لحظه نگهبانی دادن، چشمانم بدون اراده در حالی که بیدار بودم بسته شد، يك دفعه متوجه گردیدم چیزی همانند پرده از جلو چشمانم برداشته شد. در آن حالت بودم که دیدم يك نفر پشت چیزی مانند میز نشسته است. جلو رفتم و از او سراغ سیّد هبت الله را گرفتم. او گفت: صبر کن از یکی دیگر از برادران خبری بگیرم و جوابت را بدهم، وقتی که سراغش را از آن برادر می گرفت، آن برادر دیگر به يك باره در جلوم حاضر گردید. دیدم آن برادر در حالی که دفتری بزرگ که شبیه دفترهای حضور و غیاب است جلوی قرار دارد. به برادر قبلی گفت تأمل کن تا نگاهی به دفتر ببینم. در این میان من نگاه به دفتر نمودم، زمانی که صفحه ای که متعلق به سید بود را درآورد يك لحظه نگاهش کردم و دیدم چیزی داخلش نوشته نشده، بعد متوجه شدم که سفید است و اینکه چیزی در آن به ثبت نرسیده بود همان سیئات و معاصی بود. که در عالم دنیا مرتکب گردیده و از پرونده اعمال او پاک گردیده، و در همان آن آیاتی که در سوره محمد ((صلی الله علیه وآله)) درباره کسانی که در راه خداوند متعال شهید می شوند به ذهنم خطور کرد که:

وَالَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَلَنْ يُضِلَّ أَعْمَالُهُمْ (۴) سَيَهْدِيهِمْ وَيُصْلِحُ
بَالَهُمْ (۵) وَيُدْخِلُهُمُ الْجَنَّةَ عَرَّفَهَا لَهُمْ (۶)

عرض ادب به حضرت

در تاریخ ۱۳۵۶/۱۱/۶ در منزلی که مخابرات لشکر ۷ گرفته بود، جهت صرف ناهار رفته بودم، قبل از اخبار ساعت ۱۴ رادیو در برنامه ای با عنوان «در تاریخ آورده اند که» داستانی از شیخ مرتضی انصاری نقل می کرد که: يك روز شیخ همراه با تعدادی از دوستانش از نجف اشرف به سوی بصره رفتند. در بازگشت از بصره چند ساعت زودتر به نجف اشرف رسیدند و مجبور شدند چند ساعت اوائل صبح را پشت دروازه شهر بمانند. در آن میان یکی از همراهان به شیخ گفت: در گذشته ما از علماء و بزرگان کراماتی مشاهده کرده و شنیده ایم، پس چرا شما کرامتی از خود نشان نمی دهید تا دروازه بر روی شما باز شود؟ شیخ در جوابش گفت: خیلی از کرامات آنها بعد از مرگشان هویدا گشته است. بعد از اتمام این داستان، سیدمجتبی موردگر از بچه های مسجد زینب ((علیها السلام)) به

دنبال این داستان گفت: یکی از دوستان شیخ شبی می بیند که شیخ با فانوس در حال راه رفتن در کوچه ای می باشد، دنبال او را می گیرد ولی شك دارد که آیا او شیخ است یا نه، تا اینکه وارد خرابه ای می شود. دوست شیخ منتظر می ایستد تا شیخ از خرابه خارج شود، چون مطمئن می گردد که او شیخ است دوست شیخ از او می پرسد که در این وقت شب برای چه کاری وارد خرابه شده است؟ شیخ در جواب می گوید: چیزی را به شما می گویم به شرط آنکه تا زنده ام برای کسی نگویید، بعد از این به دوستش می گوید: هرگاه به مشکلی برخورد می کنم که قابل حل شدن نباشد زیارت جامعه کبیره را می خوانم و بعد وارد این خرابه می شوم و با امام زمان (عج) ملاقات می نمایم و مسائل و مشکلات خویش را به ایشان عرض می کنم و آن وجود عزیز برای من رفع می نماید.

به دنبال این جریان فردای آن شب که دوشنبه بود و شب میعاد، بعد از خواندن یکی از سوره هایی که با «يُسَبِّحُ» شروع می شود، با آقا امام زمان (عج) به مناجات پرداختم. بعد از راز گفتن با آن عزیزانها زیارت جامعه کبیره را خواندم، باشد که با این توسل، از جانب آن امام جبین گشایشی و وسعتی در مشکلات امورم پدید آید. بعد از زیارت و انجام مقدمات خواب بستر خواب را انداخته و خوابیدیم. در نیمه های شب بی اختیار از خواب بیدار شدم و احساس کردم کسی آمده که يك دفعه بر زبانم السلام عليك يا بقیة الله فی الارضین روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء جاری شد. بعد از این سلام شخصی آن بزرگوار و عظیم الشأن را دیدم که در جوابم گفت: «و عليك السلام» (روحی فدا).

شهید بر جانها

در یکی از روزها یکی از دوستان نزد ما آمد و چون در جریان رابطه ما با آن امام مبین سلام الله علیه بود درخواست نمود که این شعر را خدمت آن وجود مبارك و عزیز جانان عرض نمایم:

پر پروانه اگر سوزد افتد بن شمع***دل او در تب شوق طیران می سوزد

من این شعر را چند بار نزد خودم تکرار نمودم. در طی روز روی مسأله ای فکر می کردم که آیا آن را انجام دهم یا نه؟ در يك لحظه به ذهنم گذشت که آن را انجام ندهم. این جریان از یادم رفت و سپری شد، تا این که شب به

محل همیشگی قرار با آقا رفتم. مراحل و شرایطی را انجام دادم و به منزل بازگشتم. شب بعد از انجام مقدمات خواب، بستر خواب را انداخته و خوابیدم. شب در عالم خواب واسطه ای از طرف آقا آمد و گفت: مسأله را که برای يك لحظه در ذهن گذراندی که انجام ندهی، بجایش بیاور. بعد از خواب من رفت. صبح که از خواب بیدار شدم، متوجه منظور آنچه را که در خواب دیده بودم، شدم. منظور این بود که ما از کوچکترین امور شما غافل نیستیم و گواه و شاهد بر تمام اعمال و افکار و سکناات شما، حتی کوچکترین اموری که در کمترین لحظه در ذهن خود شما می گذرانید هستیم، چه رسد به آن سخنی و شعری که دوست شما مطرح نمود و جوابش را خواست. هرکس در وجودش حقیقتاً چنین حالتی می باشد. قطعاً ما بدانها آنگاه می باشیم و از نظر ما به دور نیست. و در دیدار بعد که با آن دوست عزیز داشتیم جریان به وقوع پیوسته را خدمت ایشان عرض نمودیم. دیگر اینکه در این باره خداوند متعال در قرآن کریم، سوره نجم می فرماید: وَ هُوَ أَعْلَمُ بِمَنْ اتَّقَى یعنی او (خداوند متعال) داناست به کسی که او اهل تقوی باشد. وَاللَّهُ يَعْلَمُ مَا تَشْرُونَ وَ مَا تَعْلَمُونَ

وعده دیدار (۶۳)

در سال ۱۳۷۳ شب جمعه ای در خواب دیدم که با شهید سیدمرتضی آوینی در حوالی منطقه فکه که به صورت چمنزار و پر از شقایق بود قدم می زنم. قبلاً سید را یکبار دیده بودم. صحبت من با ایشان درباره روایت فتح بود. حین صحبت کردن سید گفت: ادامه صحبت ها بماند برای بعد که همدیگر را می بینیم، من حالا کار دارم. من پرسیدم: کجا؟ کی؟ گفت: ان شاءالله بعد می بینمت. به او اصرار کردم که وقت را تعیین کند. گفت: فردا. پرسیدم: کدام فردا. گفت: همین فردا صبح. پرسیدم: آقا مرتضی شما شهید شده ای، من چطور تو را فردا ببینم؟ گفت: شما چه کار داری؟ پرسیدم: پس دقیقاً بگو چه ساعتی و کجا. گفت: ساعت ۹ صبح فردا نزدیک پل کرخه منتظر تو هستم و در همان لحظه از نظرم رفت. وقتی از خواب بیدار شدم به ساعت نگاه کردم، ساعت ۲ نیمه شب بود. صبح روز بعد که از خواب بیدار شدم نمی دانستم با این خواب چه کار کنم. آیا سر وعده ای که سیدمرتضی با من گذاشته بود حاضر بشوم یا نه. آخر الامر در ساعت ۷/۴۵ تصمیم گرفتم هرطور شده خود را به پل کرخه برسانم. فاصله تا پل کرخه به گونه ای بود که اگر با وسیله نقلیه ای

یکر است به کرخه نمی رفتم سر و عده ای که با سید داشتیم حاضر نمی شدم. ولی متأسفانه ماشینی در اختیار نداشتم. لذا با عجله این مسیر را قسمت قسمت سوار و پیاده شدم. در نزدیکی های جاده اندیشمك - شوش که به سمت کرخه ایستاده بودم و با نگرانی به ساعت نگاه می کردم، دیدم ساعت ۹ است. قلبم به شدت می تپید و از اینکه در موعد مقرر به پل کرخه نرسم اضطراب زیادی داشتم. پس از لحظاتی يك ماشین لندکروز آمد و مرا سوار کرد و در نزدیکی پل پیاده نمود. مسیر ۸۰۰ متر تا پل را پیاده رفتم ولی در آنجا هیچ کس را ندیدم. به ساعت که نگاه کردم ۹/۱۰ دقیقه را نشان می داد. قدری ایستادم، دیدم خبری نیست. بناچار به طرف پل که چند دژبان ارتش در کنار آن نگهبانی می دادند به راه افتادم. سلام کرده و گفتم: من با کسی ساعت ۹ اینجا قرار گذاشته ام کسی منتظر من نبوده است. یکی از آنها گفت: نه. دیگری پرسید: چه کسی باید منتظر شما باشد. چیزی نگفتم. به آن طرف پل برگشتم و در حالی که غرق تفکر بودم که آیا سید آمده یا نه بغض ترکید و گریه کردم که دیدم کسی به اسم كوچك مرا صدا می زند که: شاهرخ شما هستید؟ اول توجهی نکردم ولی بالاخره با ناباوری به او نگاه کردم. پرسید: جریان چیه؟ گفتم: هیچی. گفت: به من بگو. سکوت کردم و او ادامه داد: مگر شما منتظر سیدمرتضی نبودی؟ پرسیدم سیدمرتضی کیه؟ گفت: آوینی. گفتم: چرا؟ گفت: سید از يك ربع مانده به ساعت ۹ تا ساعت ۹/۰۵ دقیقه منتظر اینجا ایستاد وقتی دید تو نیامدی به من گفت: من متأسفانه بیشتر نمی توانم بایستم. حالت بی قراری داشت و گفت نمی دانم چرا دیر کرد، آدم بدقولی نبود. بعد گفت: يك یادداشتی هم برایت گذاشته و قسمتی از زمین را به من نشان داد که با چوب روی آن نوشته شده بود: بسم الله الرحمن الرحيم سیدمرتضی آوینی و امضای معروف خودش را کرده بود. بعد به او گفته بود به قلاوند بگو به خاطر اینکه حرفم را قبول کند آمده ام و با او بدقولی نکرده ام. به او بگو این دفعه نشد، ان شاءالله توفیقی دیگر. او حرف می زد و من سرم پایین بود و گریه می کردم که چه توفیقی را از دست داده ام. يك لحظه سرم را بلند کردم دیدم آن آقا که با چهره خندان و صورتی مهربان و قدی رعنا در چند قدمی من ایستاده بود و حرف می زد و لباس خاکی بسیجی بر تن داشتن نیست.

فکر کردم از افراد دژبانی بوده و مرا به حال خود رها کرده است و رفته است که در همان حال خوشم بمانم. وقتی به مقر دژبانی رسیدم ۸ نفر را دیدم که ۴ نفر در دژبانی بودند و دو نفر در کنار رودخانه و دو نفر دیگر هم در آسایشگاه در حال استراحت بودند که هیچ يك از آنها به وی شباهت نداشت.

با نگرانی مشخصات آن فرد را به آنها می دادم و از او جویا می شدم. احساس کردند من دیوانه شده ام چون سؤالات قبلی مرا هم شنیده بودند، احساس می کردند فردی روانی هستم. حال خودم را نمی فهمیدم. به نزد آن نوشته برگشتم و با تعجب به آن خیره شدم. به ذهنم رسید آن را با چیزی از زمین جدا کنم، ولی در آن بیابان هیچ وسیله ای نبود. لحظاتی نگذشت که بارانی باریدن گرفت و در کمال ناباوری و اشک و حیرت من آن نوشته پاک شد. دقایقی بعد صدای بوق ممتد یکی از دوستان که با ماشین از آنجا می گذشت مرا به خود آورد. اولین سؤالی که وی با تعجب از من کرد این بود که فلانی چه شده که این همه ایستاده ام و دارم بوق می زنم، اصلاً متوجه اطرافت نیستی. (۶۴)

حضور سبزیپوش (۶۵)

وقتی منصور ۵ ساله شد به يك تب حصبه شدید دچار شد که تا ۶ ماه ادامه داشت. هرچه به دکتر مراجعه می شد بهبودی حاصل نمی کرد. يك شب تا صبح کنار بستر او نشستم و با خدا مناجات کردم و با گریه شفای او را از خدا مسألت کردم. صبح روز بعد دیدم منصور به تکه نان خشکی اشاره کرد و گفت: مامان این نان را بخورم؟ دلم بیشتر شکست، چون دکتر در آن مدت او را از خوردن نان منع کرده بود. وقتی این جمله را از او شنیدم خیلی گریه کردم. نزدیکی های عصر يك روز شنبه که او را برای هواخوری به در منزل آورده بودم - چون بر اثر تبی که به او عارض شده بود بدنش خیلی گرم بود - پس از لحظاتی دیدم يك سیّد نورانی و خوش سیما که شال سبزی را به کمرش بسته بود ولی عمامه ای بر سر نداشت و يك دستمال سیاه به سبک عربها به روی سرش انداخته بود از جلوی منزل ما عبور می کند. چون در منزل ما نیمه باز بود وی نگاهی به داخل انداخته و به من و منصور رسید. تا به من رسید سلام کرد. جواب دادم. به او گفتم آقا سید این پسر مریض است و خوب نمی شود. ایستاد و منصور را که در آغوش من بود نگاه کرد و دستی به سرش کشید و قدری دعا خواند و صورت او را بوسید. به او گفتم خیلی از شما ممنونم که برای فرزندم دعا کردید. گفت: می دانم مریض است. خواستم به او پولی بدهم که قبول نکرد و گفت: مادر من مستحق نیستم. هرچه اصرار کردم آن پول را قبول نکرد و رفت. چند قدم که آن سید از من دور شد ناگهان احساس کردم بدن منصور بسیار خنک شد و گرمای خودش را از دست داد. دستپاچه شدم و از خواهر شوهرم که ۱۱ ساله بود خواستم سریعاً خودش را به آن سید برساند و

بیند کجا رفته است تا خودم را به او برسانم و در ازای این محبتی که به فرزندم کرده است عباى او را ببوسم. با اینکه سید چند قدم بیشتر از من دور نشده بود ولی خواهر شوهرم می گفت وی را ندیده است و انگار غیب شده است. هنوز که هنوز است نمی دانم آن آقا سید که بود که با يك نوازش دست او در چند ثانیه تب ۶ ماهه فرزندم بلافاصله خوب شد.

بعد که منصور بزرگ شد وارد سپاه شد. او از سپاه حقوق نمی گرفت. در یکی از عملیاتها از ناحیه سر ترکش خورد و يك چشم خود را از دست داد. وضع او چنان بود که حالش بهم می خورد و نمی توانست غذا بخورد. به من گفت: مادر من به قصد شفا به پابوس امام رضا (ع) می روم تا اگر خدا بخواهد شفایم را از او بگیرم. بعد حرکت کرد و رفت و يك شب در مشهد ماند. وضع بینایی او به قدری مختل شده بود که اگر به خیابان می رفت، متوجه عبور ماشین ها نمی شد و ماشین او را می زد، لذا ترجیح می داد در خانه بماند. پس از اینکه از زیارت امام رضا (ع) به دزفول بازگشت با کمال حیرت و تعجب دیدم چشم نابینای او کاملاً خوب شده است. او شفایش را از حضرت گرفته بود. منصور که متولد سال ۱۳۴۳ بود در علمیات بدر در مورخ ۶۳/۱۲/۲۱ به شهادت رسید و در شهید آباد دزفول به خاک سپرده شد. (۶۶)

تشنه دوست (۶۷)

يك روز که مجید در خانه بود و من و برادرم و خواهرانم هم در منزل بودیم، شنیدم با تبسم خاصی که بر لب داشت به مادرم می گفت: من مثل علی اکبر امام حسین (ع) شهید می شوم. هنوز يك هفته به عملیات فتح المبین که مجید در آن به شهادت رسید، مانده بود. نکته عجیب این بود که وقتی این جمله را به مادر گفت دستش را روی سرش گذاشت و گفت: تیر عراقی ها به سرم و چشمم می خورد. بعد ادامه داد و گفت: مادر مرا ببخش که این حرف را می زنم ولی به خاطر وضعیتی که سر و صورت من پیدا می کند دوست ندارم در غسالخانه بالای سر من حاضر باشی و مرا در این وضعیت ببینی و ناراحت بشوی. بعد از مادرم خواست او را حلال کند و ببخشد. مادرم هم به او گفت: تا زنده هستی تو را حلال می کنم و چون می خواهی که به غسالخانه نیایم از همین حالا تو را حلال می کنم. این را گفت و به گریه افتاد. حبیب برادرم سعی کرد مادرم را آرام کند که مجید ادامه داد: در مورد غسل بدنم هم با آیت الله قاضی (نماینده امام و امام جمعه وقت دزفول) صحبت کرده ام و ایشان گفته است اگر کسی در میدان جنگ و در معرکه شهید شود، احتیاجی به غسل ندارد

و می توانند با همان لباس او را دفن کنند.

روز بعد که با او به «بهشت علی» رفتیم تا مجید بر سر مزار دوست شهیدش محمد افخم فاتحه ای بخواند به من وصیت کرد او را در کنار دوستش به خاک بسپاریم. اتفاقاً در کنار مزار شهید افخم قبری خالی بود که روی آن را با حلبی پوشانده بودند. مجید آن ورقه حلبی را برداشت و به دقت درون آن را نگاه کرد، بعد به من گفت: وقتی شهید شدم مرا در همین قبر به خاک بسپارید. همین طور هم شد و تمام حرفهایی که به مادرم زده بود درست از آب درآمد. مجید که متولد سال ۱۳۴۲ بود در مورخ ۶۱/۱/۲ در منطقه دشت عباس در عملیات فتح المبین در تپه چشمه یک گلوله کالبر ۷۵ تیربار به چشم راست او خورد و از پشت سر او خارج شد و سرش را متلاشی کرد و با همان وضعیت که در منطقه به شهادت رسیده بود و در قبری که گفته بود به وصال دوست شتافت. (۶۸)

مهمانی لاله ها

شب قبل از شهادت شهید ستاری فرمانده نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی و همراهان ایشان، حدود ساعت ۲ نیمه شب بود که در خواب عده زیادی را در حال حرکت دیدم و در میان آنها برادرم سعید که در منطقه فکه با شهید سیدمرتضی آوینی به درجه والای شهادت رسیده بود، دیده می شد. برادرم و شهید آوینی و چند نفر دیگر شئل های سبز رنگ زیبایی بر دوش داشتند و بر روی سرشان نیم تاجی دیده می شد.

روز بود و آنها در حال حرکت. هرچه برادرم سعید را صدا می زدم، جواب نمی داد و توجهی نمی کرد. با خودم گفتم معلوم است وقتی به سرش تاج گذاشته است به من توجهی نمی کند. در این میان سعید که متوجه نگرانی من شده بود با اشاره به من گفت: بعداً به تو توضیح می دهم. پس از چند لحظه به سوی من آمد و گفت: عده ای مهمان داشتیم. آمده بودند و ما در حال استقبال از آنها بودیم. پرسیدم: پهلوی شما می آیند؟ گفت: نه پهلوی شهدای احد می روند. صبح که از خواب بیدار شدم ماجرای خوابی را که دیده بودم برای او تعریف کردم. گفت: مگر خبر رادیو را نشنیده ای که خبر سقوط هواپیمای شهید ستاری و شهید اردستانی و شهید یاسینی و شهید شجاعی و... را داد. نکته جالب این است که این شهداء یک روز پس از خواب من به فیض عظیم شهادت رسیدند. بجز شهید اردستانی که در زادگاه خود مدفون شد بقیه شهدا

و با فاصله سه قبر در کنار قبر برادرم سعید به خاک سپرده شدند. (۶۹)

تجسم کامل

پس از عملیات والفجر ۸ - فاو بود که نیروهای لشکر ۹ فجر استان فارس در اطراف روستای ترکالکی در نزدیکی گتوند اردو زد. يك روز پس از اینکه ناهار را صرف کردیم، طبق معلوم کار به شوخی و مزاح بچه ها با یکدیگر کشید. وقتی حسام اسماعیلی فرد سر شوخی را با من باز کرد به او گفتم: حسام وصیت کن اگر پولی و مالی داری آن را به من بدهند تا به نیت تو در راه خیر مصرف کنم. صحبت را که شنید مکثی کرد و گفت: من که شهید شدم ختم مرا در مسجد النبی خیابان خاقانی می گیرند و حالا به ترتیب نفراتی را که دم در مسجد ایستاده اند و لباس سیاه پوشیده و گردنشان هم کج است به تو معرفی می کنم. نفر اول دایی بزرگ من ایستاده، پس از او دایی کوچکتر و بعد از آقا مهدی شوهر خاله ام (ایشان پدر نداشت)، این شوخی به سرانجام رسید.

پس از عملیات کربلای ۵ که حسام در منطقه پنج ضلعی به شهادت رسید و در دارالرحمه شیراز به خاک سپرده شد برای او مجلس ختمی در مسجد النبی گذاشتند و من به دلیل رفاقت قدیمی که با حسام داشتم در این مجلس شرکت کردم. تا به در مسجد رسیدم ناخودآگاه تمام حرفهائی که حسام یکسال قبل با من زده بود در ذهنم مجسم شد و با دیدن نفراتی که دم مسجد ایستاده بودند که با حالت ماتم زده و سیاهپوش به مردم خوش آمد می گفتند در جا خشکم زد و حالت انسانهای برق گرفته را پیدا کردم. چند لحظه به همین حالت مانده بودم چون می دیدم هرچه را که حسام گفته بود مثل فیلمی که در سابق دیده باشم جلو چشم من مجسم شده است. اشک در چشمانم حلقه زده بود. در دلم حسرت می خوردم که چرا حرفهائی سال قبل آن عارف بسیجی را به شوخی گرفته بودم که به من می گفت ما شهادت را دو دستی می گیریم و آن را رها نمی کنیم. بعد از شهادت حسام شنیدم وی در آخرین خداحافظی با مادرش باز قضیه را به شوخی گرفته و با لهجه شیرازی گفته بود: آی درو، آی دیوارو، به این ننه ام بگو که من دیگر بر نمی گردم. آی دیوارو، تو هم شاهد باش که من به ننه ام گفتم دیگر بر نمی گردم! (۷۰)

ضیافت در مدینه

وداع آخر پدر شهیدم را به خوبی به یاد دارم. در فصل سرد و پر برف زمستان نهاوند با داشتن ۷ فرزند کوچک و بزرگ که من ۵ ساله هم یکی از

آنها بودم عازم سومین مرحله اعزام خود به جبهه بود. مادرم همین را بهانه کرده بود که مانع رفتن پدرم به جبهه شود. اما وقتی از او شنید سیدی سبزه پوش در خواب او آمده و به دست او که بر روی تپه ای سرسبز ایستاده بوده اسلحه ای داده و به او گفته بلند شو تو سرباز امام زمان (عج) هستی، ساکت شد و جز اشک چیز دیگری بین مادر و پدرم نبود.

لحظاتی بعد در حالی که همه گریه می کردیم پدرمان را که لباس خاکی بسیج پوشیده بود بدرقه کردیم و او در میان برف شدیدی که باریده بود و مه غلیظی که همه جا را گرفته بود از نظر ما که به او چشم دوخته بودیم تدریجاً محو شد و رفت.

پدرم عضو جهادسازندگی نهان بود و مؤذن. او این توفیق را پیدا نکرده بود که به مدینه و مکه مشرف شود. وقتی از طرف دانشگاه بوعلی سینا که در آنجا تحصیل می کردم مرا به سفر حج عمره دعوت کردند، شب که به مدینه رسیدم احساس کردم در این شهر غریب کسی منتظر من است.

هنگامی که اتوبوس ساعت ۴ بعد از ظهر جلوی هتل قصر العامر رسید دوستانی که با من در اتوبوس نشسته و قصد داشتند پیاده شوند متوجه شتاب و عجله من در پیاده شدن بودند. اما من که پدرم را در جلوی در اتوبوس می دیدم به نگاه آنان اعتنایی نداشتم. از اتوبوس که پیاده شدم پدرم را در همان سر و وضعی که در ۵ سالگی از من خداحافظی کرده بود دیدم که لبخند زنان دست مرا میان دستهای گرم و نورانی خود گرفته و با نگاه خود تشویش و اضطرابی را که در لحظات اولیه ورود به مدینه (که چون برای اولین بار بدان وارد می شدم در آن احساس غربت می کردم) در دلم ایجاد شده بود کاملاً از بین می برد. پدرم به من گفت: شب در مسجد النبی (ص) منتظرت هستم.

اما شب که فرا رسید مسئولان کاروان اعلام کردند به دلیل اینکه کاروان متشکل از دختران جوان دانشجو است کسی حق ندارد به تنهایی به حرم پیامبر (ص) مشرف شود. من که تشنه دیدار پدرم بودم تا اذان صبح صبر کردم. همزمان با پخش اذان صبح که از بلندگوهای مساجد مختلف مدینه و مسجد و حرم پیامبر (ص) به گوش می رسید نتوانستم طاقت بیاورم تا با بقیه به حرم مشرف شوم. از هتل به تنهایی بیرون آمدم، در حالی که نمی دانستم راه حرم پیامبر (ص) از کدام طرف است. چون برای اولین بار بود که در مدینه می خواستم به حرم پیامبر (ص) مشرف شوم. چند قدم که راه رفتم صداهای دلنشین مؤذنان مدینه به گوشم رسید. اما در کمال حیرت و تعجب من یکی از این صداها، صدای پدرم بود که مرا به سوی خود می خواند. مشتاقانه به دنبال صدا رفتم تا اینکه خودم را در برابر درب حرم مسجد النبی (ص)

دیدم. تمام وجودم از اشك و شوق و عشق لبریز شده بود. (۷۱)

دیدار با پسر (۷۲)

در بهمن سال ۱۳۷۹ از سوی دبیرستان ما را به بازدید از جبهه های نور بردند. در ۲۳ بهمن در اردوگاه اروند خرمشهر خوابیده بودم. نیمه های شب پدرم را که در موقع شهادت او من هنوز به دنیا نیامده بودم در خواب دیدم که به من می گفت: فردا شما را به منطقه طلایه می برند و هوا هم خوب خواهد بود و باران نخواهد آمد. (روز قبل هوا بارانی بود و ما نگران این بودیم که در صورت ادامه باران نتوانیم از جبهه ها بازدید کنیم.) به همین دلیل از پدرم پرسیدم: پس فردا به طلایه می رویم؟ گفت: بله. به شوخی از او پرسیدم: تو را می توانم در آنجا ببینم؟ پاسخ داد: آری، می توانی مرا ببینی. پرسیدم: کجا می توانم تو را ببینم؟ گفت: وقتی به طلایه رسیدید در يك محل که نزدیک يك گودال است نماز می خوانید. بعد گفت: تو در آنجا ۶ رکعت نماز می خوانی. دو تا دو رکعت. نماز ظهر و عصر و دو رکعت هم برای من می خوانی. در کنار این گودال يك تانك سوخته و يك بولدوز دیده می شود. در آنجا فلانی برای شما نماز جماعت می خواند و مدیر مدرسه هم برای شما حرف می زند و مرا در کنار گودال خواهی دید. بعد ادامه داد: در اولین جایی که مرا دیدی بدان من در آنجا شهید شده ام. هیجان زده از خواب برخاستم. ساعت ۲/۵ نیمه شب بود.

صبح روز بعد هوا صاف و آفتابی شد. ما را به طرف طلایه حرکت دادند. به طلایه که رسیدیم قبل از نماز چون در آن روز شهید محمودوند از اعضای گروه تقصص به شهادت رسیده بود پس از نماز و مداحی، آقای رخ مدیر دبیرستان برای ما صحبت کرد. در همان لحظه که به سخنان او گوش می دادم یکدفعه متوجه شدم پدرم با لباس خاکی بسیجی و در حالی که چفیه ای به دور گردن داشت در کنار او ایستاده و به من لبخند می زند. با دیدن پدرم از حالت عادی چند لحظه پیش خارج شدم و به شدت به گریه افتادم.

پس از این که مراسم تمام شد به نزد آقای رخ که مدیر مدرسه بود و در گوشه ای نشسته و متأثر از حال معنوی بچه ها بود، رفتم و ماجرا را برای او تعریف کردم.

وقتی از گودال که مساحتی در ابعاد ۳×۵ متر داشت بیرون آمديم، در لبه

خاکریزی که بود، مجدداً پدرم و چند نفر دیگر از جمله پسر عمه ام شهید امیر بهمن دریاباری را هم دیدم که در آن منطقه به شهادت رسیده بودند. در حالی که من همه آنها را که لباس خاکی بسیجی به تن داشتند می دیدم، ولی به گوش خودم می شنیدم بچه ها در حالی که به آنها اشاره می کردند با تعجب می گفتند به این کبوترها نگاه کنید. این کبوترها اینجا چه کار می کنند؟ ولی آنها کبوتر نبودند. پس از لحظاتی پدرم و آن جمع در حالی که تبسم زیبایی بر لب داشت و با تکان دادن دست از من خداحافظی می کرد به طرف آسمان بالا رفتند. من تا حدود ده متر صعود آنها را تعقیب کردم ولی پس از آن از برابر چشمان پر از اشکم محو شدند و رفتند. (۷۳)



وقتی به طلاییه رسیدیم نزدیک اذان ظهر همه بچه ها را که ۲۰۰ نفر بودند و در میان آنها هشتاد نفر از فرزندان عزیز شهدا هم بودند جمع کردیم. نماز ظهر و عصر را خواندیم. یکی از دوستان مداحی کرد که فضا را خیلی عوض کرد، چون همه بچه ها منقلب شده بودند.

محلی که در آن بچه ها جمع شدند و من برای آنها صحبت می کردم، محل شهادت بعضی از دوستان هم‌رزم من بود که در عملیات خیبر در سال ۶۲ به شهادت رسیده بودند و من شخصاً شاهد شهادت آنها در آن محل بودم.

در این میان که بچه ها بر روی زمین افتاده بودند و حال معنوی خوشی داشتند و گریه می کردند، حال سیدمصطفی دریاباری فرزند شهید سیدمصطفی دریاباری که ۴ ماه پس از شهادت پدرش متولد شده بود و او را به اسم پدرش نام گذاری کرده بودند از همه متفاوت بود. او در حالی که به شدت گریه می کرد فریاد می زد من پدرم را دیدم که ایستاده بود و به من لبخند می زد. شهید دریاباری متولد ۱۳۳۸ بود که به شغل نجاری اشتغال داشت و در دومین مرحله اعزام خود بعنوان بسیجی لشکر ۲۷ حضرت رسول(ص) به جبهه رفت و در تاریخ ۶۲/۱۲/۹ در منطقه طلاییه به شهادت رسید و هم اکنون در قطعه ۲۷ بهشت زهرا به خاک سپرده شده است. (۷۴)

سیراب وصل

بعد از شهادت فرزندم یوسف که در عملیات والفجر یک در فکه به شهادت

رسید با جمعی از خانواده های شهدا به زیارت امام در جماران مشرف شدیم. در این ملاقات که چند دقیقه بود امام برای ما صحبتی نکردند، علت را که پرسیدیم یکی از اعضای دفتر امام گفت: حضرت امام فرموده اند دیگر برای خانواده های شهدا که به رسالت خود عمل کرده اند چه صحبتی بکنم. بعد از زیارت امام، ما را به بهشت زهرا و سپس به جمران در قم بردند. به علت خستگی مفرط سفر در محوطه جمران در نزدیکی يك آب سردکن برای لحظاتی نشستیم تا استراحت کنم. به پدر شهید علی اکبر نيك نفس که فرزندش با یوسف به شهادت رسیده بود، گفتم: من دقایقی را اینجا استراحت می کنم. اگر خبری شد مرا بیدار کنید. همانجا در حالت خواب و بیداری که انگار چشمانم باز بود و همه چیز را می دیدم تشنگی شدیدی به من غلبه کرد. در حالی که توان حرکت نداشتم و می دانستم کنار آب سردکن دراز کشیده ام. ولی انگار رمقی نداشتم که تقلایی بکنم و به آب برسم. با خود گفتم: کسی نیست تا جرعه ای آب به من برساند. در این اثنا يك لحظه یوسف فرزند شهیدم را بالای سرم دیدم که لباس بسیجی داشت و زانوهایش خاکی بود و سبویی با آب خنك در دست داشت و به من تعارف کرد. تشنگی زیاد از يك طرف و دیدن یوسف از سوی دیگر زبانم را بند آورده بود. با لکنت زبان گفتم: یوسف تو که شهید شده ای، چطور شده که برای من آب آوردی؟ گفت: پدر ما همیشه زنده ایم و در کنار شما هستیم. با دستهای لرزان از دست یوسف جام گلی آب را گرفتم. آب خنك و گوارایی بود که سر کشیدم. تا به خود آمدم یوسف رفته بود و من سیراب شده بودم. (۷۵)



قبل از تولد فرزند شهیدم یوسف، شبی در خواب دیدم فرزندى را به دنیا آورده ام. اما نمى دانستم پسر است یا دختر. چنین به نظر مى رسید این بچه تازه متولد شده سوری در بدن ندارد ولی زنده است. بسیار مضطرب و پریشان بودم که چرا بچه ام ناقص به دنیا آمده است. در همین حال نگران، يك سیده خانم بسیار مجلله و نورانی را بالای سرم مشاهده کردم که ایستاده بود و نوزاد مرا به دست مبارك خود گرفته و لباس سفید حریری را به تن او پوشانیده بود. سپس با تبسم بچه را به آغوش من دادند و فرمودند این بچه امانتى ما پیش شماست و رفتنش از دنیا در راه خدا خواهد بود. لحن کلام روحانی آن بانوی بزرگوار در اعماق جانم طنین افکند و در همان حال از خواب بیدار شدم. سه روز بعد از این خواب، یوسف هنگام اذان مغرب، شب اول ماه مبارك رمضان سال ۱۳۴۴ به دنیا آمد. بعد از گذشت ۲۴ ساعت که از تولد یوسف می گذشت

هنوز نمی دانستم پسر است یا دختر، ولی با توجه به خوابی که دیده بودم دو مورد برایم مسلم بود یکی اینکه فرزندم پسر است و دیگر اینکه بطور طبیعی به دنیا آمده است ولی سومین علامت (امانت بودن او) برایم نامفهوم بود. در آخرین مرحله ای که می خواست به جبهه برود به تعدادی از اعضای فامیل که آن شب در خانه ما مهمان بودند گفت: شاید این آخرین دیدار من با شما باشد، يك به يك بیايید تا با هم وداع کنیم که رفت و به شهادت رسید؛ این را هم فهمیدم. بعد از شهادت یوسف يك شب که خیلی دلم گرفته بود با حال راز و نیاز یوسف را خطاب قرار دادم و به او گفتم یوسف به خواب من بیا. اتفاقاً همان شب او را در خواب دیدم که گفت: مادر من سه روز به خواب تو خواهم آمد. روز سوم که او را در خواب دیدم به من گفت: دیگر منتظر من نباش، نخواهم آمد. (۷۶)

* * *

وقتی حبیب موافقت بسیج را برای حضور در جبهه گرفت چون سنش خیلی کم بود چند روز بعد يك شب آقای محترمی را در خواب دیدم. در دستم دو عدد گل سرخ داشتم که یکی از آن گلهای باز شده و دیگری هنوز غنچه بود. ساختمان بلند و مجلل زیبایی در میان يك صحرا که به کویر شباهت داشت دیده می شد. آن آقا به من گفت: وارد شوید. وقتی به ساختمان وارد شدم و داخل اتاقی گریدم، میز و صندلی زیبایی را مشاهده کردم. آن آقا وارد اتاق شد در حالی که یوسف فرزند شهیدم در کنار او بود. آن آقای نورانی دستش را با مهربانی و محبت خاصی به دور گردن یوسف انداخت و پیش من آمد و گل را خواست. من هر دو گل را تقدیم کردم. ولی برگشت و گفت: آن یکی (غنچه) را برگردان که هنوز به وقتش مانده است. ولی گل شکفته را از من گرفت. وقتی از خواب بیدار شدم فهمیدم حبیب هم مثل برادرش یوسف شهید خواهد شد.

این قضیه گذشت تا اینکه شب عملیات کربلای ۵ که حبیب در آن به شهادت رسید. در عالم رؤیا دیدم که می گویند حبیب به شهادت رسید و من در صحرا دنبال او می گشتم. خانم مجلله و نورانی یی کنار تختی ایستاده بود و حبیب روی آن دراز کشیده بود. به آن خانم عرض کردم اجازه می دهید ببینم این حبیب هست یا نه؟ تا این را گفتم ناگهان آن سیده خانم از جلو چشمانم غیب شد و دیگر او را ندیدم. بعد به حبیب گفتم: مرا ببخش نمی دانستم این فاطمه زهرا (س) است که بالای سر تو ایستاده است. اگر می دانستم حضرت زهرا (س) بالای سر تو آمده من نمی آمدم. تا این را گفتم از خواب بیدار شدم و مطمئن شدم که حبیب هم به شهادت رسیده است. همانطور هم بود چون بعد

معلوم شد که درست در همان شب حبیب شهید شده است. (۷۷)

هلال نورانی

حدود يك ماه قبل از شهادت فرشاد (۷۸)، يك روز صبح دیدم طبق معمول همیشه که برای رفتن به استانداری به اتاق من می آمد و خداحافظی می کرد از او خبری نیست. برای این که نگران دیر رفتن او بودم از اتاق بیرون آمدم تا به او که هنوز در اتاقش بود سری بزنم. تا به در اتاق رسیدم و خواستم صدایش کنم به پله اول که پا گذاشتم ناگهان چیز عجیبی مرا چنان حیرت زده کرد که بی اختیار پا را عقب گذاشتم و برگشتم. به پله که قدم گذاشتم هلال نورانی یی را دیدم که از در اتاق او خارج شد. چند لحظه بعد از آن هلال نورانی که شدت نور آن آنقدر بود که ناچار شدم چشمانم را ببندم، دیدم فرشاد پسرم از در اتاق به طرف من می آید. هنوز در اندیشه آن هلال بودم که سلام فرشاد مرا متوجه خود کرد. نکته عجیب این است که تا يك سال پس از شهادت فرشاد در عملیات طریق القدس (فتح بستان در آذرماه سال ۶۰) این خاطره به ذهنم نیامده بود. يك روز که تنها در خانه نشسته بودم و به اتاق فرشاد غمزده نگاه می کردم ناگهان این خاطره به ذهنم رسید و دانستم که آن نور، نور یکی از اولیای خدا بود که به فرشاد مژده وصل یار می داد.

* * *

پس از شهادت فرزندانم سیدفرشاد مرعشی، خدا توفیقی نصیب من کرده بود که مسئولیت ستاد کاروانهای حضرت زینب (س) را که متشکل از خانواده های شهدا بود در اهواز به عهده داشته باشم. يك روز که در دفتر ستاد نشسته بودم ناگهان بوی ملایم عطر یخ که فرشاد خود را با آن معطر می کرد به مشام من رسید. از خواهرهایی که در ستاد بودند پرسیدم کسی از شما این بوی عطر را استشمام می کند؟ گفتند: نه. از اتاق بیرون آمدم، احساس کردم در راهرو هم بوی عطر پیچیده است. این حالت سه تا چهار بار تکرار شد. در مرحله چهارم که نتوانستم احساس خودم را پنهان کنم به معاون ستاد گفتم: می دانی سرّ این مطلب که فقط من بوی این عطر یخ را استشمام می کنم و دیگران متوجه آن نمی شوند چیست؟ وی اظهار بی اطلاعی کرد و با کنجکاوی به توضیحات من گوش داد. به او گفتم: راستش را بخواهی احساس قلبی من این است که این بوی فرشاد است که استشمام می کنم و من مطمئن هستم که فرشاد برای دلجویی از من به من سرکشی می کند.

نکته عجیب تر آن بود که تا من این راز را فاش کردم دیگر هرگز پس از آن عطر و بوی دل انگیز فرشاد را استشمام نکرده ام.

* * *

وقتی جنازه فرشاد را پس ۳۸ روز آوردند، دیدم به گلوی او دو تیر اصابت کرده است. از دیدن این صحنه خیلی ناراحت شدم. پس از شهادت او يك روز که عکس فرشاد را جلویم قرار داده بودم و با او صحبت می کردم گفتم: مادر برایت بمیرم چطور دو گلوله به گردنت خورد و شهید شدی. چطور گلوی تو تحمل این دو گلوله را داشته است و از این جهت خیلی ناراحت بودم. مدتی بعد که ماه مبارك رمضان رسید شبی قبل از اذان صبح فرشاد را در خواب دیدم که به خانه می آید. متوجه حضور او در خانه قدیم ما که در شوشتر بود شدم، با او روبوسی کردم و ذوق زده گفتم: مادر اتفاقاً همه فامیل الآن اینجا جمع هستند يك لحظه صبر کن یاالله بگویم برو داخل اتاق که آنها هم تو را ببینند و از دیدنت خوشحال شوند. تا به طرف اتاق رفتم که یاالله بگویم و خبر آمدن فرشاد را به آنها بدهم و برگشتم فرشاد را ببرم دیدم نیست. با نگرانی و حسرت چندبار دور خودم چرخیدم که ببینم کجا رفته است، دیدم نیست. چند لحظه بعد یکدفعه جلوی من ظاهر شد. پرسیدم: یکدفعه کجا رفتی؟ گفت: مادر دیدی چطور در يك لحظه غیب شدم که مرا نمی دیدی؟ گفتم: آره. گفت: موقع شهادت هم همین طوری بود. یعنی در يك لحظه کوتاه تیر به من خورد و شهید شدم و اصلاً رنجی احساس نکردم.

از خواب بلند شدم در حالی که این خواب به من آرامش عجیبی بخشیده بود. پس از این خواب دیگر هرگز آن ناراحتی های گذشته را نداشتم.

جسد فرشاد در منطقه عملیاتی بستان مانده بود و پس از ۳۸ روز توسط دوستانش به عقب آورده شد و در اهواز تشییع و در بهشت آباد به خاک سپرده شد. وقتی جسد را آوردند آن را از نزدیک دیدم و خیلی ناراحت شدم. صبح روز بعد که لحظاتی پس از نماز صبح در حال خواب و بیداری بودم احساس کردم کسی بالای سر من است اما چیزی ندیدم. فقط صدای فرشاد را شنیدم که با لحن خاصی به من گفت: مامان خوشا به حالت. این قدر این صدا طبیعی بود که بی اختیار سرم را بالا گرفتم تا مگر فرشاد را که با من حرف می زد ببینم، ولی چیزی ندیدم. (۷۹)

بیدار مهربان

سه سال از شهادت فرزندم ابراهیم می گذشت. فصل چیدن انجیرها رسیده

بود. پس از اینکه انجیرها را جمع کردیم آنها را در محوطه ای در معرض آفتاب قرار دادیم تا خشک شوند. در آن روز دختر كوچك ۴ ساله من در باغ همراه من بود. حین چیدن و پهن کردن انجیرها با پا روی چند دانه انجیر سیاه رفت و آنها را له کرد. کار ما در حال اتمام بود که دختر همسایه اعلام کرد: ماشین آمد و اعلام کرد اگر آماده هستیم ما را به شهر برساند. من هم با عجله حرکت کردم و چون دیگر ماشینی نمی آمد چنان شتاب کردیم که وقتی به خانه رسیدیم متوجه شدم يك لنگه دمپایی دخترم از پای او درآمده و در میان انجیرها مانده است. ظهر که در دالان منزل در حال استراحت بودم فرزندانم ابراهیم به خوابم آمد و گفت ننه جان. گفتم: جان ننه چرا بیدایت نیست و به ما سر نمی زنی. ابراهیم تأملی کرد تا حرفم تمام شود، بعد گفت: ننه انجیرها را دزد برده است. تا گفتم نمی دانم، از خواب بیدار شدم و به شوهرم گفتم چنین خوابی دیده ام. بیا برویم ببینیم انجیرها هست یا نه. گفتم: باشد. وقتی به باغ رسیدیم دیدیم انجیرها را دزد برده است. از دیدن این صحنه خیلی ناراحت شدیم. چون بدهکاری داشتیم و می خواستیم با فروش این انجیرها بدهکاریمان را بدهیم، چند جارفتم و گشتیم، ولی اثری از انجیرها پیدا نکردیم. فردی به نام آقای محمد صفایی بود که انجیرهای مردم را می خرید. به او مراجعه کرده و پرسیدیم آیا کسی برای شما انجیر نیاورده است. وی پاسخ داد که همه برای من انجیر می آورند و از هر نوع آن اعم از سیاه و سفید هم در آنها هست. ناامید از پیش او برگشتیم. یکروز دیگر گذشت. باز وقتی قدری خوابیده بودم ابراهیم به خوابم آمد و گفت: ننه انجیرهای ما در اتاق سوم محمد صفایی است. برو و انجیرها را بگیر. چون گونی های شما را کسی نتوانسته است باز کند. بروید و آن گونی ها را در اتاقی که هستند ببینید و نشانه ای هم دارند. در یکی از گونی ها لنگه دمپایی خواهرم هم هست. از خواب بیدار شدم و قضیه را برای شوهرم تعریف کردم. دوباره به منزل آقای صفایی رفتیم و به مادر وی که يك پیر زن است قضیه دزدی انجیرها را گفتیم. گفت: در یکی از اتاقها که آن را با دست نشان داد چند گونی انجیر هست که هرکس رفته آنها را خالی کند دچار ترس و لرز شده و برگشته است لذا همانطور مانده اند.

رفتیم و گونی ها را خالی کردیم. وقتی انجیرها را خالی کردیم همان چند انجیر له شده توسط دختر كوچك را که جای کف دمپایی او هم بر روی آنها دیده می شد پیدا کردیم و به آقای صفایی گفتیم اینها مال ماست. او گفت: نه مال شما نیست. علامت را گفتیم تا اینکه لنگه دمپایی دخترم را هم در گونی

دیگری دیدیم او هم بناچار پذیرفت و گفت بهر حال من اینها را خریده ام و به کسانی که این کار را کرده اند باید خبر بدهم.

نکته جالب توجه این بود که چون دزدها در جمع آوری انجیرها عجله کرده بودند که کسی آنها را نبیند، سنگ ریزه های زیر انجیرها را هم قاطی انجیرها در گونی کرده بودند که همین دلیل دیگری بر دزدی انجیرها بود.

همان شب ساعت ۱۱ یا ۱۲ بود که چند نفر به در خانه ما آمدند و انجیرها را هم با خودشان آورده بودند و در حالی که سرشان پایین بود. به ما گفتند: ما غلط کردیم که انجیرهای شما را دزدیدیم. ما را ببخشید و اضافه کردند: وقتی با عجله انجیرها را داخل گونی ها کردیم و پشت ۲ موتوری که داشتیم بستیم و به طرف شهر آمدیم از بس عجله داشتیم دو موتور با هم تصادف کردند. ما هم آنها را بخشیدیم و انجیرهایمان را تحویل گرفتیم.

هر وقت ابراهیم از جبهه می آمد، همه وسایل خانه را کنترل می کرد تا اگر نیاز به تعمیر داشته باشند آنها را تعمیر کند. سه سال از شهادت او گذشته بود که آبگرمکن نفتی منزل ما خراب شد. با خرابی آب گرمکن یاد ابراهیم و کارهای او افتادم و با گریه به خودم گفتم: حالا اگر ابراهیم بود وضع ما اینطور نبود. همان شب به خواب رفتم از او پرسیدم: مادر کی آمدی؟ گفت: آمده ام آبگرمکن را درست کنم. بعد گفت: آن را درست کرده ام و دیگر مسأله ای ندارد. صبح که بیدار شدم یکر است به سراغ آن آبگرمکن رفتم تا آن را امتحان کنم و ببینم قضیه خواب من چه جور تعبیر می شود. وقتی کبریت را روشن کردم دیدم آبگرمکن کار می کند و عجیب تر اینکه پس از آن دیگر نیاز به تعمیر پیدا نکرد. (۸۰)

يك روز که در بنیاد شهید استهبان مشغول کار بودم زنگ تلفن به صدا درآمد. مادر پاسدار وظیفه شهید ابراهیم کشوری خوابی را که شب گذشته دیده بود برای من تعریف کرد. او اینقدر از این خواب خوشحال بود که به دلیل آنکه در منزلشان تلفن نداشتند به خانه یکی از بستگانشان آمده و از آنجا به من تلفن کرده بود.

ایشان می گفت: ابراهیم خیلی در خانه زحمت می کشید و چیزهایی را که خراب می شدند درست می کرد. سپس ادامه داد: چند روز است برقه های ما اتصالی پیدا کرده اند و این باعث می شود که مرتب لامپهای منزل ما می سوزند. مادر شهید می گفت: دیروز گفتم خدایا نه پول دارم به کسی بدهم بیايد این مشکل را حل کند تا اینقدر لامپها نسوزند و نه به جای ابراهیم کسی هست که آن را درست کند. شب که خوابیدم ابراهیم را در خواب دیدم که به

من می گفت: مادر غصه نخور برقه‌ها را تعمیر کردم و دیگر لامپ‌ها نمی سوزند. (۸۱)

* پاسدار وظیفه ابراهیم کشوری متولد ۱۳۴۴ بود که در تاریخ ۶۵/۱۰/۲۰ در عملیات کربلای ۵ در شلمچه به شهادت رسید و در زادگاه خود استهبان به خاک سپرده شد. (۸۲)

حضور پس از شهادت

شهید حسین می گفت: من معتقدم دو نفر که خیلی با هم دوست هستند و همیشه با یکدیگر بسر می برند، بعد از شهادت یا وفات یکی از آنها، باز هم دوستی شان ادامه پیدا می کند. مثلاً می توانند از طریق خواب با هم ارتباط داشته باشند. حتی اگر آن یکی که زنده است دچار مشکلی بشود، دوستش می تواند به او کمک کند و راهنمایی اش نماید. همچنین می گفت: من هر وقت در طول جنگ به مشکلی بر می خورم به حضرت زهرا ((علیها السلام)) متوسل می شوم و دوستان شهیدم را در خواب می بینم و آنها هم مرا راهنمایی می کنند و راه حل مشکلاتی را که داشته ام پیش رویم می گذارند. از حسین قول گرفتم اگر خدا به او توفیق شهادت داد مرا فراموش نکند و در گرفتاری ها کمک کند. او هم قول داد و تا به حال هم به وعده اش وفا کرده است. پس از شهادتش هر بار به مشکلی برخورد می کنم حسین به خواب من می آید و مرا راهنمایی می کند. (۸۳)

شمع دوستان

يك روز خواهرم زهرا جریان خواب عجیبی را که از برادرم دیده بود، تعریف کرد که باعث تعجب همه ما شد. او می گفت: شبی به اتفاق همسر و فرزندانم به منزل برادر شوهرم دعوت بودیم. منزل او درست جنب مسجد روستای استیر بود که جسد برادر شهیدم در آن دفن شده است. خواهرم می گفت: چون از پنجره آن خانه به داخل مسجد نگاه کردم و آن را تاريك دیدم دلم شکست و در حالی که به قبر برادرم می نگریستم خطاب به او گفتم: سیدمهدی تو که وقتی به روستا می آمدی همه جوانان و مردم محل دور و برت را می گرفتند حالا چطور تنها و غریب در این محل تاريك طاقت می آوری؟ بعد به او گفتم کاش در کنار شهدا در قبرستان روستا دفن می شدی و قبرت اینقدر غریب و تاريك نبود. شب با همین اندیشه بخواب رفتم. در خواب برادرم را دیدم که به من گفت: تو خیال می کنی من در اینجا تنها هستم؟ نه من تنها نیستم. در اینجا تمام بچه هایی که قرآن می خوانند دور و

بر من جمع هستند. (۸۴)

زنده به عشق

مادر من می گفت: روزی مادر شهیدی پیش من آمد و از شهادت تنها فرزندش اظهار ناراحتی کرد و نسبت به وضعیتی که داشت گلایه کرد و گفت: تنها فرزندم را از دست داده ام و جگر من کباب است. من وقتی این حال نا آرام و بی تابی او را دیدم، عکس سید مهدی پسر من را از داخل اتاق آوردم و به او نشان دادم و به او گفتم: ببین، این عکس مهدی پسر من است که در بستان به شهادت رسیده است. من هم مثل تو از دوری او خیلی بی تابی می نمودم ولی گلایه نمی کردم. برای همین هر وقت دلم برای او تنگ می شود به من سر می زند و من او را درست مانند زمانی که زنده بود می بینم و با او حرف می زنم تو هم اگر این کار را بکنی حتماً پسر تو سر می زند.

مادر من می گفت: يك روز صبح مادر آن شهید به منزل ما آمد و در حالی که خوشحال نشان می داد، شروع کرد به عذرخواهی از حرفهای بدی که در آن روز در حضور من زده بود، وقتی از او علت این عذرخواهی را پرسیدم، گفت: پسر من سر زد و من او را درست مانند ایامی که زنده بود در کنار خودم دیدم. متأسفانه ما نتوانستیم، اسم آن شهید و آدرس خانواده او را از مادرمان بپرسیم و مادرمان هم از دنیا رفت. (۸۵)

مهمان بهشت

یکی از دوستان برای من تعریف می کرد: از یکی از کسانی که سالها در قبرستان شهیدآباد دزفول مسئولیت دفن اموات و شهداء را عهده دار بود، پرسیدم آیا در این مدت طولانی که به این کار اشتغال داری به مطلب غیرمنتظره ای هم برخورد کرده ای؟ پاسخ داد: بله. پرسیدم: چه حادثه ای را شاهد بوده ای؟ گفت: وقتی جنازه شهید علی یار خسروی (۸۶) را که ۱۸ سال بیشتر نداشت و در عملیات والفجر ۸ در تاریخ ۶۴/۱۱/۲۲ در منطقه عملیاتی فاو به فیض شهادت رسیده بود را در قبر می گذاشتم، تا جسد را از بالا به من دادند که در لحد بخوابانم، احساس کردم و به چشم خودم دیدم از داخل قبر دو دست بیرون آمد و جسد را از دست من تحویل گرفت و نگذاشت که من به دست خودم شهید را در قبر بگذارم. (۸۷)

نشانی سبز

سالها بود که فرزندم ذبیح الله مفقود بود و خبری از او نداشتیم. در سفری که به مکه معظمه داشتیم در آنجا از خداوند درخواست کردم به زودی از پسر من خبری برسد. بعد از بازگشت از سفر حج، شبی در خواب دیدم پسر من می گوید: مرا می آورند، شما نگران

نباش. چند شب بعد خواهر شهید در خواب می بیند که شهید به او می گوید: مرا می آوردند، با این نشانی که پیشانی بند سبزی با شعار «لَبِيْكَ يَا خَمِيْنِي» بر روی پیشانی من بسته شده است.

خواب تعبیر شد. به ما خبر دادند برای تحویل پیکر مطهر شهیدمان به معراج شهدا برویم. طبق نشانیهایی که در خواب داده شده بود، پیشانی بند سبز با شعار «لَبِيْكَ يَا خَمِيْنِي» بر پیشانی شهید بسته شده بود.

چند شب بعد از دفن شهید، خواهر شهید در خواب می بیند برادرش به او می گوید: بدن مرا نشان نامحرم ندهید. خواهرش می گوید: بدن شما را به کسی نشان نداده ایم. شهید اظهار می دارد: همان استخوانهای مرا که از آن عکس گرفته اید بدن من است و من راضی نیستم که بدنم را نامحرم ببیند.

به همین دلیل است که عکس استخوانهای پیکر او را به کسی نشان نمی دهیم. (۸۸)

سه خواش

در یکی از روزهای ماه محرم به زیارت قبور شهدا در قبرستان بهشت علی مشرف شدم. از جمله در کنار قبر بسیجی و فرمانده شهید حمید محمودنژاد که از فرماندهان گردان بلال لشکر ۷ حضرت ولی عصر (عج) بود چند دقیقه ای نشستیم و فاتحه ای خواندم و برخاستم.

شب در خواب شهید محمودنژاد را دیدم که به من می گفت: فلانی از تو می خواهم سه کار برایم انجام بدهی. گفتم: باشد. گفت: اول اینکه به بچه های محله مان (محله علی مالک دزفول) بگو که امسال مجلس روضه امام حسین (ع) بگذارند. دوم سلام مرا به فلانی که در فرمانداری کار می کند، برسان. سوم از قول من به فلانی بگو به زودی به تو مسئولیت جدیدی واگذار می کنند، محکم باش و این مسئولیت را قبول کن. صبح برخاستم و سه مطلب شهید را دنبال کردم. در مورد اول، بچه های محله با تعجب گفتند: اتفاقاً امسال داریم روی این قضیه بحث می کنیم که روضه امام بگذاریم. در مورد برادری که قرار بود به او مسئولیتی بدهند وقتی مراجعه کردم و مطلب شهید را رساندم، بعد از چند روز به او مسئولیت اداری پیشنهاد کردند و تمامی ابعاد این خواب از شهید محقق شد. (۸۹)

اسامی مبارك شهیدان

- ۱ - شهید محمدرضا حقیقی اهواز
- ۲ - شهید احمد خادم الحسینی شیراز
- ۳ - شهید سیدمجتبی صالحی خوانساری قم
- ۴ - شهید سهراب برنجی آستارا
- ۵ - شهید حمید قربانی شهر قدس کرج

- ۶- شهید علی اکبر صادقی تهران
- ۷- شهید منصور ندیم کرمان
- ۸- شهید علی اصغر بربری کرمان
- ۹- شهید مرتضی بشارتی کرمان
- ۱۰- شهید محمدحسین یوسف الهی کرمان
- ۱۱- شهید علی نقی ابونصری کازرون
- ۱۲- شهید عبدالنبی یحیائی برازجان
- ۱۳- شهید مهدی قلی فیروزی شیراز
- ۱۴- شهید سیدمهدی اسلامی خواه سبزوار
- ۱۵- شهید عبدالمهدی مغفوری -
- ۱۶- شهید غلامعلی آخوندی جهرم
- ۱۷- شهید سعید شهیدی قزوین
- ۱۸- شهید بایکی بابل
- ۱۹- شهید محمدرضا عاشور گرمسار
- ۲۰- شهید آناطولی میرزایی اصفهان
- ۲۱- شهید سیدحسین دوازده امامی اصفهان
- ۲۲- شهید مهدی شریفی اصفهان
- ۲۳- شهید زهراسادات معتمدی اصفهان
- ۲۴- شهید جواد صمیمی آباده
- ۲۵- شهید محمدحسین فهمیده کرج
- ۲۶- شهید احمد سلیمانی کرمان
- ۲۷- شهید علی ماهانی کرمان
- ۲۸- شهید علی اصغر کلاته سیفری سبزوار
- ۲۹- شهید سیداحمد رحیمی -
- ۳۰- شهید محمدعلی ملک شاهکونی گرگان
- ۳۱- شهید ذبیح الله قریه میرزائی -
- ۳۲- شهید سیدرضا پورموسوی دزفول
- ۳۳- شهید سیدمرتضی آوینی تهران
- ۳۴- شهید منصور مشکی زاده دزفول
- ۳۵- شهید مجید صدف ساز دزفول
- ۳۶- شهید حمید محمودنژاد دزفول
- ۳۷- شهید علی یار خسروی دزفول
- ۳۸- شهید سعید یزدان پرست تهران

- ۳۹- شهید حسان اسماعیلی فرد شیراز
- ۴۰- شهید نادعلی کرم علی نهاوند
- ۴۱- شهید سیدمصطفی دریاباری تهران
- ۴۲- شهید یوسف هاتف تبریز
- ۴۳- شهید حبیب هاتف تبریز
- ۴۴- شهید فرشاد مرعشی نژاد اهواز
- ۴۵- شهید ابراهیم کشوری استهبان

منابع و مأخذ:

- ۱- نخل سوخته، مهدی فراهانی، کنگره بزرگداشت سرداران شهید استان کرمان، ۱۳۷۶.
- ۲- کوچ پروانه ها، انتشارات کنگره بزرگداشت سرداران شهید استان کرمان، ۱۳۷۶.
- ۳- تشنه شب، معاونت فرهنگی بنیاد جانبازان انقلاب اسلامی.
- ۴- خاطراتی کوتاه از عملیاتهای بزرگ، محسن شاهرضائی، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی.
- ۵- خون و پیام شهیدان، نجاتی ویاحی.

- راوی: مؤلف

— پاسدار شهید احمد خادم الحسینی در سال ۱۳۳۲ در شیراز متولد شد. از همان دوران نوجوانی در کنار تحصیل، شبانه کار می کرد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی به عضویت سپاه پاسداران درآمد و در اولین مأموریت به کردستان رفت. در دوران جنگ تحمیلی چندبار به جبهه رفت و یکبار مجروح شد. سرانجام در مورخه ۶۱/۲/۲۰ در مرحله اول عملیات بیت المقدس (فتح خرمشهر) به شهادت رسید.

- راوی: مؤلف

— شهید والامقام حجت الاسلام والمسلمین سیدمجتبی صالحی خوانساری در خوانسار متولد شد. در جوانی و قبل از اینکه به حوزه علمیه برود در تهران به کسب خیاطی مشغول بود. بسیار شجاع بود و در توزیع اعلامیه های امام به مردم تلاش زیادی داشت. پس از اینکه آیت الله

شهید سعیدی امامت جماعت مسجد موسی بن جعفر (ع) را بر عهده گرفت با وی ارتباط برقرار نمود و به همراه او برای زیارت عتبات عالیات و ملاقات حضرت امام به عراق رفت و برگشت. در آخرین مرحله شهید توسط ساواک دستگیر شد و به ناچار پس از آزادی به قم مهاجرت نمود. در پشتیبانی از جبهه ها نقش فعال و مخلصانه ای داشت و سرانجام در مورخه ۶۲/۱۱/۲۹ به شهادت رسید و در گلزار شهدای قم به خاک سپرده شد.

- راوی: سیده زهرا صالحی خوانساری، فرزند شهید

- بسیجی شهید سهراب برنجی در سال ۱۳۲۴ در روستای سهراب محله لوندویل از توابع آستارا متولد شد. در دوران نوجوانی به کشاورزی پرداخت. با آغاز جنگ تحمیلی رهسپار منطقه کردستان شد و در مورخه ۱۳۶۰/۱۱/۲۹ در رویارویی با گروهکهای ضدانقلاب در منطقه حصار سفید بانه به شهادت رسید و در گلزار شهدای لوندویل به خاک سپرده شد.

- راوی: حجة الاسلام و المسلمین سیدعلی اکبر اجاق نژاد، امام جمعه وقت آستارا.

- شهید حمید قربانی در اسفند ۱۳۴۳ در تهران متولد شد. در دوران دبیرستان در انجمن اسلامی فعالیت داشت و پس از پیروزی انقلاب ابتدا به بسیج و سپس به سپاه پیوست و در روابط عمومی مسئولیت امور هنری و خطاطی را بر عهده گرفت. در ابتدای پیروزی انقلاب به کردستان رفت و در جهاد علیه ضدانقلاب شرکت داشت. در سال ۶۵ به همراه سپاه محمد (ص) به جبهه عزیمت کرد و در مورخه ۶۵/۱۰/۲۷ در عملیات کربلای ۵ در شلمچه به شهادت رسید و در گلزار شهدای شهر قدس به خاک سپرده شد.

- راوی: مؤلف.

- راوی: مؤلف.

- شهید منصور ندیم در سال ۱۳۴۳ در زابل متولد شد. پس از فوت پدر سرپرستی خانواده را بر عهده گرفت. در مبارزه علیه رژیم شاه شرکت داشت. با شروع جنگ تحمیلی از اولین نیروهای اعزامی بود. چندبار مجروح شد و سرانجام در آخرین اعزام (سپاه محمد (ص)) به جبهه رفت و در عملیات کربلای ۵ در مورخه ۶۵/۱۰/۲۰ در شلمچه به شهادت رسید.

- راوی: مهرداد راهداری

- شهید علی اصغر بربری در سال ۱۳۴۵ متولد شد. از اعضای فعال بسیج محل خود بود و در مأموریت های مبارزه با قاچاقچیان حضور فعال داشت. پس از دوران آموزشی با عنوان های آربی جی زن و تخریب چی به جبهه رفت و در مورخه ۶۳/۱/۲۸ در ادامه عملیات خیبر در جزایر مجنون به شهادت رسید.

- راوی: مهرداد راهداری

- شهید مرتضی بشارتی در سال ۱۳۴۵ در زاهدان متولد شد. بارها به عنوان بسیجی به جبهه رفت و سرانجام در سن ۲۰ سالگی در عملیات کربلای ۵ در مورخه ۶۵/۱۲/۱۵ در منطقه

عملیاتی شلمچه به شهادت رسید.

- راوی: مهرداد راهداری

- راوی: سردار سرتیپ قاسم سلیمانی - فرمانده سابق لشکر ثارالله کرمان

- راویان: محمدهادی و محمدعلی یوسف الهی

- راویان: علی نجیب زاده، حمید شفیعی

- راوی: علی نجیب زاده (نخل سوخته، ص ۱۳۶)

- راویان: حمید شفیعی، علی نجیب زاده، مرتضی حاج باقری، ابراهیم پس دست

- راوی: مهرداد راهداری. نخل سوخته، ص ۱۶۰ به بعد

- بسیجی شهید علی نقی ابونصری در سال ۱۳۴۱ در روستای مهدیه کازرون متولد شد. مسئولیت گروه تخریب تیپ فاطمه زهرا(س) و معاونت تخریب لشکر ۱۹ فجر و مسؤول واحد مهندسی در جزایر جنوب (بندرعباس) را برعهده داشت. وی دانشجوی رشته زبان آلمانی دانشگاه شهید بهشتی بود. در عملیات مختلف از جمله والفجر مقدماتی، خیبر، والفجر ۲ و والفجر ۸ شرکت داشت و در آخرین اعزام به همراه سپاه یکصد هزار نفری حضرت محمد(ص) اعزام جبهه ها شد و در همین اعزام به شهادت رسید.

- راوی: فرحناز رحیمی، همسر شهید

- راوی: فرحناز رحیمی، همسر شهید

- راوی: مینا ناصری، امدادگر روزهای آغازین جنگ

- پاسدار وظیفه شهید عبدالنبی یحیائی در سال ۱۳۴۲ در انارستان از توابع دشتستان متولد شد. از نوجوانی به کشاورزی و دامداری پرداخت و سپس به همراه خانواده به تنگ ارم مهاجرت نمود. مؤذن و نوحه خوان محل بود.

برای دفاع از اسلام به جبهه عزیمت کرد. در مرحله بعد که به عضویت سپاه درآمد بود مجدداً به جبهه رفت و در عملیات والفجر ۲ در منطقه حاج عمران عراق به شهادت رسید و در گلزار شهدای تنگ امر دشتستان به خاک سپرده شد.

- راوی: آقای حمیدنژاد

- شهید مهدی قلی فیروزی در فسا متولد شد. او در مبارزه علیه رژیم شاه حضور داشت و بخصوص در دوران مقدس سربازی با سخنان خود سربازان را از تیراندازی به مردم باز می داشت و

به فرمان امام از پادگان اصفهان فرار کرد و به صفوف مردم مبارز پیوست. با آغاز جنگ تحمیلی به

جبهه شتافت و سرانجام به فیض عظیم شهادت نائل آمد.

- راوی: مادر شهید عبدالعظیم فیروزی

- راوی: سیدمحمدتقی مؤمنی

- روحانی شهید سیدمهدی اسلامی خواه در سال ۱۳۳۶ در روستای استیر سبزوار متولد شد. دو سال داشت که به کربلای معلی مشرف شد. پس از تحصیلات ابتدایی در مدارس علمیه حجت و چیر تهران به فراگیری معارف اسلامی پرداخت و با شهید والامقام سیدعلی اندرزگو آشنا شد. به دلیل فعالیت مبارزاتی، تحت تعقیب ساواک بود، اجباراً به قم مهاجرت کرد و به تبلیغ افکار امام در شهرهای مختلف از جمله سبزوار پرداخت.

پس از پیروزی انقلاب در تأسیس جهادسازندگی سبزوار فعالیت نمود. با آغاز جنگ چندبار به جبهه شتافت و در عملیات طریق القدس در مورخه ۶۰/۹/۱۴ در بستان به شهادت رسید و در روستای خود به خاک سپرده شد.

- راوی: سیدباقر اسلامی خواه (برادر شهید)

- راوی: صدیقه استیری (همسر دائی شهید اسلامی خواه)

- راوی: معصومه اسلامی خواه (خواهر شهید)

- راوی: معصومه اسلامی خواه (خواهر شهید)

- راوی: مادر همسر شهید، کوچه پروانه ها، ص ۷۱ و ۷۲

- راوی: غلامرضا عارفیان

- شهید محمدسعید امام جمعه شهیدی در سال ۱۳۳۸ در قزوین متولد شد. در منطقه عملیاتی در دوران خدمت سربازی و با عضویت بسیج در سایر مناطق عملیاتی حضور یافت و چندبار مجروح شد و در مورخه ۶۱/۳/۴ در مرحله اول عملیات بیت المقدس (فتح خرمشهر) به شهادت رسید.

- راوی: محمود رفیعی، تشنه شبنم، ص ۱۳۰ تا ۱۵۰

- راوی: محمود رفیعی، تشنه شبنم، ص ۱۳۰ تا ۱۵۰

- شهید محمدرضا عاشور در سال ۱۳۴۴ متولد شد. در مورخه ۶۱/۱/۱۲ برای اولین بار به جبهه رفت. در آخرین اعزام در مورخه ۶۴/۷/۷ به جبهه رفت و در مورخه ۶۴/۱۱/۲۲ در منطقه عملیاتی والفجر ۸ در فاو به شهادت رسید.

- راوی: حسن بلوچی از تیپ ۲۱ امام رضا (ع)، خاطراتی کوتاه از عملیاتهای بزرگ، ص ۴۴

- راوی: اسدالله مکی نژاد (نماینده بنیاد شهید در گلستان شهدای اصفهان)

— شهید سیدحسین دوازده امامی در سال ۱۳۳۲ در اصفهان متولد شد. در فعالیت های سیاسی در اصفهان در دوران مبارزه با طاغوت ستم شاهی نقش مؤثری داشت و در حمله وحشیانه عمال شاه به محلّ تحصّن مردم مسلمان اصفهان در منزل آیت الله خادمی در مورخه ۵۷/۵/۱۹ در سن ۲۵ سالگی به شهادت رسید.

— راوی: دکتر سیدمحسن دوازده امامی (برادر شهید) به نقل از کتاب خون و پیام شهیدان، تألیف نجاتی ویاحی، ج اول، ص ۷۵

— شهید مهدی شریفی در سال ۱۳۳۹ در نجف آباد اصفهان متولد شد. پس از دوران تحصیل به شغل نقاشی ساختمان روی آورد. بعد از اتمام دوران خدمت سربازی در کرمان و سیستان در سال ۱۳۶۱ بعنوان بسیجی به جبهه رفت و در عملیات والفجر مقدماتی حضور یافت و در همان عملیات مفقود شد. پیکر مطهرش پس از ۱۲ سال در مورخه ۱۳۷۳/۸/۱۷ به زادگاهش برگشت و در گلستان نجف آباد به خاک سپرده شد.

— راوی: اسدالله مکی نژاد (نماینده بنیاد شهید در گلستان شهدای اصفهان)

— راوی: اسدالله مکی نژاد (نماینده بنیاد شهید در گلستان شهدای اصفهان)

— راوی: محمود رفیعی، تشنه شب، ص ۱۵۵ و ۱۵۶

— بسیجی شهید حسین فهمیده در سال ۱۳۴۴ در شهرستان قم متولد شد. ۱۲ ساله بود که به همراه خانواده اش به کرج مهاجرت کرد. پس از پیروزی انقلاب به رغم سن کم در درگیریهای نیروهای انقلاب با ضدانقلاب در کردستان حضور یافت که به دلیل کمی سن به شهر باز پس فرستاده شد. بعد از آغاز جنگ تحمیلی که برای خرید نان از منزل خارج شده بود فرصت را مغتنم شمرد و به جبهه عزیمت نمود و در این منطقه مجروح و در بیمارستانی در اهواز بستری گردید ولی از بیمارستان فرار کرد و دوباره در جبهه ها حضور یافت و سرانجام در مورخه ۵۹/۸/۸ که کمتر از ۴۰

روز از آغاز جنگ می گذشت در حالی که چند نارنجک به کمر خود بسته بود خود را به زیر یکی از تانک های دشمن که در حال پیشروی بود انداخت و ضمن منفجر نمودن آن به شهادت رسید. امام به این نوجوان ۱۵ ساله لقب رهبر عنایت نمودند و وی را رهبر خویش نام نهادند.

— راوی: فاطمه کریمی (مادر نوجوان بسیجی شهید محمدحسین فهمیده)

— راوی: فاطمه کریمی (مادر نوجوان بسیجی شهید محمدحسین فهمیده)

— راوی: صغری سلیمانی (مادر شهید احمد سلیمانی)

— راوی: حمید شفیعی، همزم شهید علی ماهانی

— راوی: همزم شهید صادقی

— راوی: سردار سرتیپ پاسدار قاسم سلیمانی (فرمانده سابق لشکر ثارالله کرمان)

- راوی: طیبه پسوندی، همسر شهید علی اصغر کلاته سیفری

- راوی: طیبه پسوندی، همسر شهید علی اصغر کلاته سیفری

- راوی: همسر شهید

- راوی: حسن ملك شاهکویی، برادر شهید حجة الاسلام محمد علی ملك شاهکویی

- شهید سیدرضا پورموسوی در سال ۱۳۴۵ در دزفول متولد شد. پس از پیروزی انقلاب به بسیج پیوست. به حضور در جلسات قرآن علاقه وافری داشت. در عملیات مختلفی شرکت نمود تا اینکه در سال ۱۳۶۷ در عملیات والفجر ۱۰ در شمال عراق به فیض شهادت نائل آمد.

- هنرمند بسیجی شهید سیدمرتضی آوینی در سال ۱۳۲۶ در شهرری متولد شد. در سال ۱۳۵۴ در رشته معماری از دانشگاه تهران فارغ التحصیل گردید. پس از پیروزی انقلاب اسلامی به عضویت جهادسازندگی درآمد و گروه تلویزیونی جهاد را در صدا و سیما تأسیس نمود و به تهیه مجموعه های جالبی نظیر «خان گزیده ها»، «شش روز در ترکمن صحرا»، «حقیقت» و «روایت فتح» پرداخت.

علاوه بر کار مستندسازی، فیلم سازی و تدوین کتب، مقالات متعددی درباره سینما و تلویزیون نوشت.

در سال ۱۳۶۹ سردبیر مجله سوره حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی شد و دفتر تحقیقات و مطالعات دینی آن را بنیان نهاد.

در سال ۱۳۷۱ با تأکید مقام معظم رهبری ساخت روایت فتح را دوباره ادامه داد و در ادامه همین فعالیت در مورخه ۱۳۷۲/۱/۲۰ در منطقه عملیاتی فکه بر اثر انفجار مین به شهادت رسید و در بهشت زهرا به خاک سپرده شد.

- راوی: شاهرخ قلاوند

- پاسدار شهید منصور مشکي زاده در سال ۱۳۴۳ در دزفول متولد شد. علاقه عجیب او به حضور در جلسات قرآن تا زمان شهادت ادامه داشت و جلساتی را هم تأسیس نمود. پس از آغاز جنگ تحمیلی به صورت مکرر در جبهه های اطراف دزفول حضور یافت و در عملیات فتح المبین، بیت المقدس، محرم، والفجر مقدماتی و الفجر يك و رمضان شرکت کرد و در این عملیات مجروح گردید. در پاسگاه زید عراق از ناحیه چشم مجروح شد که با عنایت امام رضا (ع) شفا یافت. سرانجام در عملیات بدر در مورخه ۶۳/۱۲/۲۱ به فیض شهادت نائل آمد.

- راوی: زهرا شنگل زاده - مادر شهید

- پاسدار شهید عبدالمجید صدفساز در سال ۱۳۴۲ در دزفول متولد شد. پس از پیروزی

انقلاب به عضویت سپاه درآمد و با آغاز جنگ تحمیلی به جبهه ها عزیمت کرد و در عملیات فتح المبین در فروردین سال ۶۱ همانگونه که پیش بینی کرده بود با اصابت گلوله به پیشانی اش به فیض شهادت نائل آمد.

- راوی: برادر شهید مجید صدفساز

- مریم یزدان پرست - خواهر شهید سعید یزدان پرست

- راوی: اسدالله جرعه نوش

- راوی: آسیه کرم علی - فرزند شهید نادعلی کرم علی

- روحانی شهید سیدمصطفی دریاباری در سال ۱۳۳۸ در تهران متولد شد. از همان دوران نوجوانی به کسب و کار مشغول شد. در درگیریهای مردم مسلمان با عوامل رژیم طاغوت در تسخیر پادگانها و کلانتریها حضور داشت. پس از پیروزی انقلاب که وقایع کردستان روی داد به کردستان رفت و در ستاد جنگهای نامنظم شهید چمران عضویت یافت. اولین بار در مورخه ۶۱/۷/۲۰ به جبهه رفت. در عملیات خیبر (سال ۶۲) حضور یافت و در مورخه ۶۲/۱۲/۹ در حال عقب نشینی که جان چند نفر را نجات داد در منطقه جفیر به شهادت رسید.

- راوی: سیدمصطفی دریاباری - فرزند بسیجی شهید سیدمصطفی دریاباری

- راوی: ناصر رخ - مدیر دبیرستان فروغ شهادت تهران

- راوی: پدر شهیدان یوسف و حبیب هاتف

- راوی: مادر شهید یوسف هاتف

- راوی: مادر شهیدان یوسف و حبیب هاتف

- پاسدار شهید سیدفرشاد مرعشی نژاد در خرداد ۱۳۳۹ در اهواز متولد شد. پس از انقلاب در مسئولیت مشاورت فرماندار اهواز به کار مشغول شد. در سال ۵۸ در رشته ریاضی دانشگاه اهواز ادامه تحصیل داد و فعالیت خود را در دانشگاه گسترش داد. پرتلاش و سخت کوش بود. سجده های طولانی داشت و روزه های مستحبی می گرفت. بسیار مؤدب بود. سرانجام در حالی که مسؤول دفتر سیاسی استانداری خوزستان بود در عملیات طریق القدس (بستان) در آذرماه سال ۶۰ به فیض شهادت نائل آمد.

- راوی: سیده حبیب مرعشی - مادر شهید فرشاد مرعشی نژاد

- راوی: مادر شهید ابراهیم کشوری

- وقتی آقای جم نژاد این خاطره را تلفنی برای من تعریف کرد مادر شهید که برای نقل خاطره انجیرها به بنیاد شهید آمده بود به او گفت: به آقای رجایی بگو بعد از این جریان ۸ سال است حتی يك لامپ منزل ما نسوخته است. (مؤلف)

- راوی: خلیل جم نژاد کارمند بنیاد شهید استهبان

- راوی: مهدی شغازند

- راوی: معصومه اسلامی خواه، به نقل از زهرا خواهر دیگر شهید

- راوی: سیدباقر اسلامی خواه (برادر شهید)

- سرباز شهید علی یار خسروی در سال ۱۳۴۵ در دزفول متولد شد. در دوران خدمت سربازی به جبهه شتافت و در گروه تخریب فعالیت داشت. در عملیات والفجر ۸ (فتح فاو) مجروح گردید و در دوران بستری شدن از دواج نمود. اما پس از بهبودی مجدداً به جبهه عزیمت کرد و در حالی که ۶ ماه از زندگی مشترك او نمی گذشت در مورخه ۱۳۶۴/۱۱/۲۲ به شهادت رسید.

- راوی دکتر محمدرضا سنگری

- راوی: مادر شهید ذبیح الله قریه میرزایی

- راوی: دکتر محمدرضا سنگری